

نخبة الادب

یا

قطعات منتخب از تاریخ بیهقی و کدیله و دمنه
و مرزبان نامه و تاریخ جهانگشای جوینی

مخصوص سال ششم علمی دبیرستانها

مصوب شورای عالی معارف

نگارش : سید محمد تدین

مؤسس دبیرستان تدین

چاپ دوم اصلاح شده

حق طبع محفوظ

معرض فروش : شرکت مطبوعات

شرکت چاپخانه دقت و فرهمند

بعضی از کتب آقای مؤلف محترم

برای دبستانها

دوره حساب

» » »

شرعیات جامع محمدی

برای سال پنجم دبستانها

پلبر فارسی

» » »

تعلیمات مدنی

» » » دبیرستانها

نخبة الادب

نخبة الادب برای سال پنجم علمی دبیرستانها



محل فروش : شرکت مطبوعات

نخبه الادب

مخصوص السالشم علمی دبیرستانها

مصوب شورای عالی معارف

نگارش

سید محمد تین «نوش دبیرستان تین»

حق طبع محفوظ

طبع دوم اصلاح شده

طهران - ۱۳۱۴

مطبعة مجلس

بسمه تعالی

دیباچه

نظر باینکه در پروگرام وزارت معارف برای قرائت فارسی کلاس ششم علمی مدارس متوسطه قطعات منتخبه از کتب تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه و مرزبان نامه و تاریخ جهانگشای جوبنی معین شده و کتابی بر این منوال جمع آوری و تألیف نگردیده بود لهذا در موقعیکه بسرپرستی مدرسه متوسطه تدبیر اشتغال داشتم فرصت را غنیمت شمرده مطالب این کتاب را که جامع فوائد ادبی و اقتصادی و اجتماعی است از کتب مزبوره انتخاب نمودم و برای اطلاع از اهمیت کتب فوق الذکر مختصری راجع بهر يك مینگارم :

۱ - تاریخ بیهقی کتابی است نفیس که از حیث صحت مطالب و اسلوب عبارات و انشاء خاص یکی از کتب ممتاز فارسی بشمار است و آن را خواجه ابوالفضل بیهقی خراسانی دبیر که یکی از فضلاء و نویسندگان عالیمقام زمان خویش بوده تألیف نموده و اساس آن تاریخ سلطنت سلطان مسعود غزنوی است .

۲ - کلیله و دمنه کتابی است مشتمل بر حکایات و قصص و مواعظ و نصایح مربوط بامور ادبی و اقتصادی و اجتماعی و سیاسی که

از زبان مرغان و بهائم و وحوش و سباع و حشرات ساخته شده است. اصل این حکایات فراهم آورده حکماء و براهمه هند است و آن را بید پای برهمن هندی که از اولیاء و وزراء دابشلیم رای پادشاه هند بوده برایش تألیف نموده است و چون انوشیروان عادل اطلاع یافت که در خزائن ملوک هند چنین کتاب نفیسی موجود است برزویه طبیب را مأمور بدست آوردن نسخه ای ازین کتاب کرد. برزویه بهند مسافرت نموده و با مخارج زیاد و لطایف الحیل يك نسخه از آن را تهیه و بزبان پهلوی ترجمه نموده و مراجعت کرده تقدیم انوشیروان نمود، انوشیروان بنای کارهای خویش بر مقتضای آن نهاد و اشارات و مواظب آنرا که فهرست مصالح دین و دنیا است بکار بست و آن را در خزائن خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد تا پس از تسلط اعراب بر ایران در زمان منصور خلیفه دوم عباسی ابن مقفع آن را از زبان پهلوی بزبان تازی ترجمه کرد و آن پادشاه بدان اقبالی تمام نمود و دیگر اکابر بدو اقتدا کردند و بتدریج نسخه پهلوی از بین رفت و همان نسخه عربی متداول گردید تا در دوره پادشاهان سامانی بامر نصر بن احمد پادشاه سامانی رودکی شاعر معروف آن را بزبان فارسی ترجمه و منظوم ساخت و بعد در دوره غزنویان بامر بهرام شاه غزنوی ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی که از اعظام نویسندگان و فضلاء عصر خود بوده آن را از عربی بزبان فارسی با عباراتی فصیح و اسلوبی خاص و بیاناتی بلیغ ترجمه نمود و آیات و احادیث و امثال و اشعار عربی و فارسی نیز بر آن افزوده و دبیاچه آنرا بنام بهرام شاه

مطرز ساخت و این کتاب امروزه بکلیله و دمنه بهرامشاهی معروف و یکی از کتب ممتاز و گران بهای فلرسی بشمار است .

۳ - مرزبان نامه کتابی است مشتمل بر حکایات و تمثیلات و افسانه‌های حکمت آمیز مبنی بر دقائق امور ادبی و اقتصادی و اجتماعی که بطرز و اسلوب کلیله و دمنه از السنه و حوش و طیور و دیو و پری فراهم آورده شده و مرزبان بن رستم بن شروین از شاهزادگان طبرستان از آل باوند که سیزدهم پدرش کیمکوس بن قباد برادر ملک نوشیروان عادل بوده آن را بزبان طبرستانی زمان خود در او آخر قرن چهارم هجری برای برادرش پادشاه طبرستان تألیف نموده و نویسنده و فاضل دانشمند سعدالدین وراوینی آذربایجانی آن را از زبان طبری قدیم بزبان پارسی عصر خویش در اوایل قرن هفتم هجری انشاء کرده و امثال و اشعار عربی و فارسی نیز بر آن افزوده است و این مرزبان نامه در سنه ۱۳۲۷ هجری با خطی خوب و کاغذی مرغوب در شهر اُردین از بلاد هلاند بطبع رسیده است و یکی از کتب ذی قیمت و ممتاز و عظیم النظیر فارسی محسوب میگردد .

۴ - تاریخ جهانگشای جوینی کتابی است مشتمل بر تاریخ مغول و خوارزمشاهیه و اسماعیلیه مؤلف آن علاءالدین عطا ملک جوینی خراسانی است که از اکابر دانشمندان و اعظم رجال دولت مغول بوده و سالها در ممالک مغول مسافرت نموده و مدت مدیدی حکومت عراق عرب را داشته و غالب وقایع را خود مشاهده کرده باز از اشخاص مطلع ثقت شنبده و بعلاوه پدران و خویشان وی از ملازمان دولت خوارزمشاهیه و

مغول بوده اند و تاریخ اسماعیلیه این کتاب را از کتب کتابخانه مهم و معروف الموت که بامر هلاکو خان بتصرف وی درآمده بود اتخاذ کرده و بدین جهت این کتاب از همان زمان تألیف شهرتی عظیم یافته و مقبول عوام و محل وثوق و اعتماد خواص گردیده و یکی از مآخذ معتبر تاریخی محسوب شده است .

تاریخ مزبور مشتمل بر سه جلد است : اول - در تاریخ چنگیز خان و اعقاب او تا کیوک خان ، دوم - در تاریخ خوارزمشاهیه و حکام و شهنشاهان مغول در ایران و مضافات آن از عهد او کتای قآن تا ورود هلاکو خان بایران ، جلد سوم - در تاریخ وقایع تاجگذاری و جلوس منکوقآن و بعضی وقایع اوایل سلطنت او و آمدن هلاکو خان بایران و قلع و قمع اسماعیلیه بدست هلاکو و تاریخ ظهور طایفه اسماعیلیه یا باطنیه و مذهب و اخلاق و عادات و سلطنت آنها .

تاریخ مزبور در حدود سنه ۶۵۰ هجری شروع و در حدود سنه ۶۵۸ هجری با تمام رسیده ، جلد اول آن در سنه ۱۳۲۹ هجری و جلد دوم در سنه ۱۳۳۴ هجری در آیدین از بلاد هلاند طبع گردیده است .

تذکره - در مرزبان نامه رسم الخط خاصی یافت میشود که معمول به زمان منشی و مترجم آن بوده و تاریخ جهانگشای جوینی نیز دارای اسلوبی خاص و انشائی ممتاز و خصایص رسم الخطی است که مخصوص زمان مؤلف بوده و با انشاء فارسی امروزه بسیار متفاوت است و شرح و بسط آنها در این جا که بجایش ندارد ، فقط خاطر محترم قارئین عظام را

باین نکته متوجه می‌سازم که قطعات منتخبه از مرزبان نامه و جه انکشای
 را بدون هیچگونه تصرف و تغییری نقل کرده و در ذیل صفحات مربوطه
 باختلاف آنها با کلمات و عبارات مستعمل امروزه اشاره نموده ام .
 دیگر آنکه در ضمن قطعات منتخبه از کتب اربعه بعضی اشعار
 و عبارات عربی یافت میشد که فهم آن از قوهٔ محصلین کلاس ششم
 علمی خارج بود فقط آنها را حذف نمودم .

در تیر ماه ۱۳۱۱ شمسی مجری در طهران تحریر شد

سید محمد تدین

اصل کتاب

نامه امیر مسعود به قدز خان، خان ترکستان

بعد الصدر و الدعاء . خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که بایکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند و فاق و ملاطفات را بیبسته گردانند و آنکاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردند شرط مالمحت را بجای آرند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خانهای یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد، این همه را کنند تا که چون ایشان را منادی حق درآید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند، فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند بر جایهای ایشان بنشینند و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرازی رسند .

برخان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جله بود، بهر چه بپایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت تر بود و از آن شرح کردن نباید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عده وی دیده آمده است و داند که دومهر باز گشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفی و موافقی و دوستی و مشارکتی پهای شد و آن بکدیگر را دیدار کردن بود در سمرقند بدان نیکوئی و زبانی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست و آنحال

تاریخی است که دیر سالها مدروس نگردد و مقرر است که این تکلفها از آن جهت بگردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند.

امروز چون تخت بما رسید و کار این است که بر هردو پوشیده نیست خرد آن مثال دهد و نجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده آید تا از هردو جنب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار کران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از این دَعَزِ ذِکْرُهُ در این باب که توفیق او دهد بندگان را **و ذَلِكَ بَيِّنَةٌ وَالْخَيْرُ كُلُّهُ** و بشنوده باشد خان آدام الله عزه که چون پدر ما رحمه الله علیه گذشته شد (ما غایب بودیم از تخت ملک ششصد هفتصد فرسنگ) جهانی را زیر ضبط آورده و هر چند می برانداشیم ولایتهای بانام بود در پیش ما، اهل جمله آن ولایات گردن بر افراشته تا نام ما بران نشیند و بضبط ما آراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تا رعایای ما گردند و امیر المؤمنین اعزازها ارزانی داشت و مکاتبت پیوسته تا بشتاییم بمدينة السلام رویم و غَضَاضَتِی که جاء خلافت را میباشد از گروهی ^{بر} اذنب آنرا در بابیم و آن غَضَاضَت را دور کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته آید و سعادت دبدار امیر المؤمنین خوبش را حاصل کرده شود، خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیر محمد

را اولیاء و حشم در حال چون ما دور بودیم از گوزگانان آوردند و بر تخت ملك نشانند و بروی بامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هر چند مارا و لیعهد کرده بود بروز کار حیات خویش در این آخرها که لختی مزاج او بگشت و سستی بر اصالت رائی بدان بزرگی که او را بود دست یافت (ازمانه بحقیقت آزاری) چنانکه طبع بشریت است و خصوصاً از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد مارا بری ماند که دانست که آن دیار تارم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً بضبط ما آراسته گردد تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است برابر بِلَه کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیف ما باشد و باعزاز بزرگتر داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و تهنیت نشستن بر تخت ملك و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون عراق و خراسان و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح بگفتیم که مرما را چندان ولایت در پیش است آنرا بفرمان امیرالمومنین می بیايد گرفت و ضبط کرد که آنرا حد و اندازه نیست هم پشی و یکدلی و موافقت میباید در میان هر دو برادر و همه اسباب مخالفت را بر انداخته باید تادر جهان آنچه بکار آید و نام دارد مارا گردد اما بشرط آنستکه از زرّاد خانه پنج هزار اشتر بار سلاح و بیست هزار اسب و دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام و یانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید و برادر خلیف ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام ما کنند آنگاه بنام وی و بر سگه درم و دینار و طراز

جامه نخست نام ما نویسند آنکاه نام وی وقضات وصاحب بریدانیکه اخبار آنها^{عزیزان} میکنند اختیار کرده حضرت ما باشد تا آنچه باید فرمود در مسلمانانی میفرمائیم و ما بجانب عراق و غزووم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان ناسبت پیغمبر ما صلوات الله علیه بجای آورده باشیم و طریقیکه پدران ما بران رفته اند نگاهداشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند و صرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضاء نباشد و بتعلل و مدافعی مشغول شده اید ناچار مارا باز باید کشت و آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملک^{نهم} که اصل آنست و این دیگر فرع و هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی^{بسی} بپای شود ناچار خونها ریزد و وزر و وبال حاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولیعهد بدریم این محاملت^{بسی} واجب میداریم، جهانیدان دانند که انصاف تمام داده ایم، چون رسول بغزنین رسید بادتخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بتخزانه دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده راه رشد را نبدید و نیز کسانی که دست بر رک وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشانرا بر حدود و جوب بدارد و برادر مارا بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید و رسولی باوی نامزد کردند با مسقی عشو و پیغام که ولیعهد پدر و پست وری از آن بما داد تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز بر این نهاد بیه^{بسی} کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب و پیل و اشتر و سلاح که فرستاده آید آنکاه فرستد که عهدی باشد که

قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفت مانباشد و قضات و اصحاب
 برید فرستاده نیاید، ما چون جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که
 انصاف نخواهد بود و برای راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت
 کردیم، هر چند قصد همدان و خلوان و بغداد داشتیم و حاجب غازی
 در نشا بور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان
 آن نواحی در هوای مامطیع وی گشته بسیار لشکر بگردانیده و فرار آورده
 و ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان
 و جمله مملکت پدر را بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال
 و سپاهان با آنچه موفق گردیم بگرفتن (هر چند بر حق بودیم) بفرمان
 وی تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشاور رسول خلیفه
 در رسید با عهد و لواء و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را
 مانند آن نداشتند و از اتفاق نادر سر همتک علی عبدالله و ابوالنجم
 ایاز و نوشتگی خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر
 غلام سرائی و نامه ها رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب
 ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدی حاجب سالار غلامان سرائی
 بندگی نموده و بوعلی کونوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته
 بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی کونوال بگفته که از برادر ما آن
 شغل بر نیاید و چندانکه رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته
 پیش آیند، ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند
 و اعیان غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشا بور حرکت کردیم،
 پس از عید دوازده روزنامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر
 که به تکیه آباد بودند بابرادر ما که چون خبر حرکت ما از نشا بور

بدیشان رسید برادر مارا بقلعت کوهتیز موقوف کردند و برادر علی (۱) منکتهیراک و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدن بهرات احوال را بتیاهی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالهاییکه از آن ما باشد کار کنند. ما جواب فرمودیم و علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعت نگه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم بر آمیخت و دطای رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید و قرار گرفت و نامه ها رفت جمله کی این حالها را بهری و سپاهان و آن نواحی نیز تا درست مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن يك رویه شد و همه اسباب محاربت و منازعت بر خاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامه ها نبشته گشت بر این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر بابی و سوی پسر کاکو و دیگران که بهری و جبال اند تا عقبه حلوان نامه ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی و مصرح بگفتیم که بر اثر سالاری محترم فرستاده آید بر آنجانب تا آندیار را که گرفته بودیم ضبط کنند و دیگر کیرد تا خواب نبینند و عشو و نخرند که آندیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت، حاجب فاضل عمّ التوّنتاش آن ناصح که دروغست چون او ناصحی وی قوم غزنین را نصیحت های راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته این جا بهرات بخدمت آمد و وی را باز گردانیده می آید با نواخت هر چه تمامتر چنانکه حال و محل راستی وی اقتضا کند و ما در این هفته از این جاحرکت خواهیم کرد، همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوی و طاعت ما بیارامیده

و نامه توقیعی رفته است تا خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را که بقلعت چنگی باز داشته بود ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید و دولت مابارای و تدبیر وی آراسته گردد و ارباق حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که جمله خزاین دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرده و هیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت . چون این کارها بر این جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود و بهره خویش از شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانهایکی است شکر ایزد را عَزَّوَجَلَّ کرده نعمتی که ما را تازه گشت او را گشته باشد و بر اثر ابوالقاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بوطاهر ثبانی را که از اعیان قضاات است برسولی نامزد کرده می آید تا بدان دیار کریم حَرَسَها اللهُ آیند و عهد ها تازه کرده شود . منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بپایان گشتن اخبار سلامتی خان و رفتن کارها بر قضیت مراد لباس شادی پوشیم و آنرا از بزرگتر مواهب شمریم بِمِشْيَةِ اللهِ عَزَّوَجَلَّ وَعَوْنِهِ.

‘ تاریخ بیهقی ‘

دزد و توانگر

گویند دزدی شبی بخانه توانگری با یاران خود بدزدی رفت ، خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت ، دانست که در بام دزدانند ، ز نرا

آهسته بیدار کرد و معلوم کردانید که حال چیست و فرمود که من خود را خفته سازم تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی و پس از من پیرس بالحاحی تمام که این چندین مال از کجا بدست آوردی و هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن، زن فرمان برداری نمود و بر این سیاق و ترتیب پرسیدن گرفت، مرد گفت از این سؤال اندر گذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را بد آید، زن مراجعت الحاح در میان آورد، مرد گفت ترا از این سؤال چه مقصود است و زنان را با غوامض اسرار مردان چه کار، گفت میخواهم تا بدانم، گفت این مال از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم و افسونی دانستم که شبهای مقبر پدش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی: 'شَوْلَمْ' 'شَوْلَمْ' و دست در روشنائی مهتاب زدمی و بیک حرکت بیام رسیدمی و بر سر روزن بیستادمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم شولم و از روزن فرود آمدمی بیرنجی و در میان خانه بیستادمی و هفت بار دیگر بگفتمی و همه نقود خانه پدش چشم من ظاهر آمدی، بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی و بر مهتاب از روزن بر آمدمی، بدرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستی، بتدریج اینهمه مال که می بینی بدست آمد، اما زینهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خلیلها زاید. دزدان بشنودن آن ماجری و بآموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند، چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان هفت بار بگفت شَوْلَمْ شَوْلَمْ و پای در روزن کردن همان بود و بر کردن افتادن همان. خداوند خانه برجست و چو بدستی برداشت و شانه هایش بکوفت و می گفت عمر عزیز بزبان آوردم و مال بدست کردم تا تو کافر دل

بشته‌واره ای بندی و ببری؟ آخر نکوئی که تو کیستی؟ دزد جواب داد: که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نیم داشت آتش اندر من افتاد، اکنون مشتی خاک بر سر من انداز تا گرانی ببرم.

«کلبه و دمنه»

هنبوی با ضحاک

در عهد ضحاک که دوما را از هر دو کتف او برآمده بود و هر روز تازه جوانی بگرفتندی و از مغز سرش طعمه آن دوما را ساختندی زنی بود هنبوی نام، روزی قرعه قضای بدبر پسر و شوهر و برادر او آمد، هر سه را باز داشتند تا آن یی‌داد معهود بر ایشان برانند، زن بدر گاه ضحاک رفت خاک تظلم بر سر کمان نوحه در آمیزد در گرفته که رسم هر روز از خانه مردی بود امروز بر خانه من سه مرد متوجه چگونه آمد؟ آواز فریاد او در ایوان ضحاک افتاد، بشنید و از آن حال پرسید واقعه چنانک (۱) بود انهاء کردند، فرمود که او را مخیر کنند تا یکی از این سه گانه که او خواهد معاف بگذارند و بدو باز دهند. هنبوی را بدر زندان سرای بردند اول چشمش بشوهر افتاد، مهر مؤلفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد، خواست او را اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد، نزدیک بود که دست در جگر خویش برد و بجای پسر جگر گوشه خویش را در مقلب عقاب آفت اندازد و او را بسلامت بیرون برد همی ناگاه برادر را دید در همان قید اسار گرفتار، سر در پیش افکند خوناب حسرت بر رخسار ریزان با خود اندیشید که

هر چند در ورطه حیرت فرو مانده ام نمیدانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم و دل بی قرار را بر چه قرار دهم اما چکنم که قطع پیوند برادری دل بهیچ تاویل رخصت نمیدهد. ع: بر بی بدل چگونه گریزند کسی بدل. زنی جوانم، شوهری دیگر توانم کرد و تواند بود که ازو فرزندی آید که آتش فراق را لغت می بآب وصال او بنشانم و زهر فوات این را بتریاك بقای او مداوات کنم لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند برادری دیگر آید تا این مهر برو افکنم، ناکام و ناچار طمع از شوهر و پسر بر گرفت و دست برادر برداشت و از زندان بدر آورد. این حکایت بسمع ضحاک رسید فرمود که فرزند و شوهر را نیز به هَبْوِي بخشند. «سر زبان نامه»

مسلم شدن ملك سلاطين غور سلطان محمد را

چون سلطان شهاب الدین از دار دنیا بمنزل عقبی رسید غلامان او که هر کس صاحب طرفی شده بودند آن مملکت را که در حوزِ هر يك بود با ستم و قتل حاکم شدند. دلی و حدود هندوستان را قطب الدین ایبک يك چندی حاکم بود و چند غزو بزرگ در هند بردست او برآمد و چون او گذشته شد و خلفی پسرینه نداشت غلامی داشت بعقل و کیاست مشهور التتمش نام قائم مقام ایبک او را بر تخت نشانند و بسططان شمس الدین ملقب شد و در اکثر هندوستان و اطراف و اقطار ذکر او شایع شد و او را در غزوات و فتوحات آثار و اخبار است و بر طرف سند چون اوجا و مولتان و لوهاوور و برشاوور و قباچه مستولی بود و سلطان جلال الدین آن حدود را بگرفت چنانکه در

موضع خود ذکر آن خواهد آمد و زاوستان و غزنین را تاج الدین ایلدوز بعد از فتن و آشوبها بگرفت و حکم کرد و در دارالملک پدر (هرات و فیروز کوه) (۱) امیر محمود پسر سلطان غیاث الدین مستولی شد و چون امیر محمود بشرب و عیش و اتلاف و طیش چنانک شیوه میراثیان باشد مشغول شد و از طرب چنگ با تعب جنگ نمی پرداخت و امراء از صادرات افعال او چون لبن و خور و ضعف و سدر مشاهده می کردند اختلاف در میان وجوه و اعیان ظاهر شد و عزالدین حسین خرمل که والی هرات بود و روی باز آر و پشت کار ملک سلاطین بمتابعت سلطان محمد انارالله برهانه بر امرای دیگر مسابقت نمود و نزدیک سلطان پیغام و رسول متواتر کرد تا سلطان بیشتر بهرات گراید و ملک آنرا با ملک دیگر مضاف گرداند و در آن وقت سلطان از جانب خان ختای مستشعر بود که نباید پیش دستی کند و بلخ و آن حدود را که در تصرف سلاطین غور بود و بملک ختای نزدیک با حوز خود گیرد بابتدا سبب (۲) دفع ترك ختای ترك توجه آن جانب کرد و بشادباخ رسول فرستاد تا لشکر خراسان متوجه هرات شدند، عزالدین حسین خرمل باستقبال بیرون آمد و شهر بایشان سپرد و راه خلاف نسپرد و از جانب سلطان بانواع مبار و انعامات بسیار اختصاص یافت و بر تقریر آن ملک هم برومنشور باطغرایافت و امرای دیگر که بر موافقت امیر محمود بودند بر قصد لشکر سلطانی متفق گشتند،

۱ - مقصود از فیروز کوه فیروز کوه افغانستان است .

۲ - سبب در اینجا بجای سبب استعمال شده .

لشكر سلطان پيش از آنك^(۱) ايشان بر خود بجنبند چون شير كه در سر شكار نشيند و باز كه بر كبك دري حمله كند بر ايشان دو انيدند و جمعيت ايشان را پراكنده و آواره كردند و مېشّران بخدمت سلطان فرستادند و استدعاي حضور او كردند و بر انتظار وصول رايات سلطاني هم در راه توقف نمودند و سلطان چون بحد بلخ رسيد اصحاب قلاع بخدمت او آمدند و در تسليم كليد حصون مبادرت مينمود^(۲) و والي بلخ عماد الدين كه سرور امرای باميان بود در مقدمه دم هواي سلطان گرم ميزد و دعوي مشايعت و متابعت آن حضرت دم بدم اظهار مينمود، چون رايات عاليه از افق باديه برآمد، چون آفتاب روشن شد كه دعوي او سرسري بود است و سخن او هر دري و باعتماد حصار هندوان كه حصني حصين و ركني ركن بود خلاف وعده كرد و نفايس ذخاير از جواهر و خزائن در آنجا كرد آورد و لشكر منصور پياده و سوار چون سوار بر مدار سور حصار نزول كردند و تير و سنگ ريزان تا اركان آن روي بانهدام و سگان پشت بانهزام دادند و چون درد عماد الدين را جز انقياد و اذعان درماني ديگر نبود از غايت اضطرار نه رعايت جانب اختيار را در استيمان كوفتن گرفت، سلطان ملتمس اورا تا خايف نشود باجابت مقرون گردانيد و عنايت و عاطفت از آنچ^(۳) متوقع بود افزون و بر تقرير نواحي كه والي آن بود موعود شد. چون از حصار بيرون آمد و صحن بارگاه بوسه داد بمزيت عواطف شاهانه و مزبد

۱ - آنك بجای آنكه استعمال شده . ۲ - نمود بجای نمودند .

۳ - آنچ بجای آنچه میباشد .

عوارف خسروانه ممتاز گشت و طایر سلامتی او در افق امان در پرواز آمد و باختصاص در مجلس انس محسود جن و انس شد وَ رَبُّكَ يَعْلَمُ مَا تَكُنْ صُدُورُهُمْ ناکاه محافظان طرق از دست قاصدان نامه گرفتند و بخدمت سلطان آوردند . مضمون آن مکتوب که بوالی بامیان مسطور بود سراسر آن نامه مشتمل بر تحقیر کار سلطان و تحذیر ایشان از انقیاد و مطاوعت او ، سلطان چون آن صحیفه را در دست او نهاد که : **اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا** از برای در افتاد ، چون از آن غدر زفان عُذر نداشت سلطان فرمود که اقتضای نقض میثاق سبب انسلال اوست از ربه قه حیات . اما چون شمول کرم پادشاهانه او را زفان امان مبدول داشته است از حسن مکارم اخلاق تبدیل و تغییر آن در مذهب کرم جایز نتوان داشت او را بخوارزم فرستاد با آنچ مطلوبات او بود از ذخایر نفایس و عشایر او انس و پسر او در قلعه ترمذ بود چون آوازه پدر بشنید خواست تا از خروج ابا نماید پدرش معتمدی را بر تو بیخ و تحذیر او بفرستاد تا بشیب آمد و ترمذ را بحکم سلطان بسطان سمرقند تسلیم کرد و سلطان نواحی بلخ را بیدر الدین جَمْر مَفُوض کرد و دست او را بلشکر بسیار قوی چون آن نواحی را از شوایب مشوشات اندرون پاک گردانید عزیمت توجه بجانب هرات مصمم کرد و مظفر و کامران از راه جَرَزْوَان روان شد ، ایام فرمان او را رام شده و دَوْرَانِ افلاك موافق مرام او گشته ، مبشران بجانب هرات روان شدند و ساکنان آن جا دلشاد و خرم گشتند و اشراف خلائق بخدمت استقبال مسارعت نمود و اصناف دیگر بشهر

آرائی مشغول گشتند، مژاسواق و کوچه ها را بانواع ثياب مذهب
مزین گردانیدند و تمایل و بقوش در آویختند و سلطان در منتصف
جمادی الاولی من السنه (۱) با اُهبی و هبیتی که چشم کس مشاهده نکرده

2012

رَبِّ اَنْعَا كَمِيْنُ و سلطان اساس عدل مؤكّد گردانيد و كافه جمهور را در ظلّ ^{عدالت} مرحمت و نصفت مرفه و آسوده و اصحاب اطراف بخدمت توسل نمودند و ملك سيستان بحضرت او مبادرت نمود و در زمره ارکان دولت منخرط شد و بحسن ^{و تقدير} اصطناع و تربيت از اقربان ^{محبان} مستثنی گشت و سلطان باستعمالات جانب امير محمود علامه کرمان را بفرستاد و او را بمواعيد بسيار ^{تسليم} مستظهر گردانيد و علامه کرمان راست در حق امير محمود از قصده وقتي که او را بر سالات آنجا فرستادند.

سلطان مشرقین و شاهنشاه مغربین - محمود بن محمد بن سام بن حسین
و محمود با استنابت فیروز کوه و تقریر آن هم بر و رسولی در
مصاحبت علامه کرمان بحضرت سلطان روان کرد با تحفهائی که ذخیره
آباء و اجداد او بود و بمبلی سفید با آن اضافت کرد و علامه کرمان راست

از قصیده ای در ذکر فیل که در مصاحبت او آوردند: *بسم الله الرحمن الرحيم*
إلى حضرة الملك فيلاجلبت و كنت يا برة بن الصباح

سلطان حاجت او را باسعاف مقرون کرد و نیابت بر امیر محمود مقرر داشت و اوس^{که} و خطبه بالقاب سلطان مشرف گردانید و اسماع

و آذان را باستماع آن مُسْتَف و چون از امور آن طرف فارغ شد بر عزم انصراف مصمم گشت و بنیابت آن ممالك عزالدین حسین خرمیل را بانواع اصطناع و اسالیب مبارّ قضای حق اورا مخصوص گردانید و بمبلغ دویست و پنجاه هزار دینار زرّ زرکشی اقطاع معین و در جهادی الاخره آن سال عنان حرکت بجانب خوارزم بجنبانید محظوظ بوفود نصرت و اقبال، ملحوظ از جد مسعود و دولت، موعود بنجاح آمال. « تاریخ جهانگشای جوینی »

بردار کردن حسنک وزیر

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن اینمرد و پس بشرح قصه تمام کنم. امروز که من ابن قصه آغاز میکنم در ذیحجه سنهٔ خمسین و اربعمائنه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرّخ زادین ناصر دین الله اطال الله بقائه است و از این قوم که من سخن خواهم گفت یکدو تن زنده اند در گوشه ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سالست تا گذشته شده است و بیاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و مارا با آن کار نیست (هرچند مرا از وی بد آید) بهیچ حال چه عمر من بشت و پنجسال آمده و بر اثر وی می باید رفت و در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن بتعصّبی و میلی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیرابل که آن گویم که تا خوانندگان با من اندران موافقت کنند و طعنی نزنند. این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده (وَلَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ) و با آن شرارت

دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار
 بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی. این مرد
 از کرانه بجستی و فرصت جستی و تضریب کردی و آلمی بزرگ بدین
 چاکر رسانیدی و آنکاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم و اگر
 چنین کارها کردی فرید و چشید و خردمندان دانستندی که نچنانست
 و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که وی کراف کویست
 جز استادم که او را فرو نتوانست برد با آن همه حیل که درباب وی
 ساخت و از آن درباب وی بکام نتوانست رسید که قضای ایزد تعالی با
 تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بو نصر مردی بود
 عاقبت نکرد در روزگار سلطان محمود رضی الله عنه بی آنکه مخدوم خود را
 خیانتی کرد؛ دل این سلطان مسعود رحمه الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها
 که دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود و حال حسنك دیگر
 بود که بر هوای محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوند
 زاده را بیازرد و چیزها بکرد و گفت که اکفاء آنها احتمال نکنند
 تا بیادشاه چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند
 بروزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر
 آمد و چاکران و بندگان را زبان نکام باید داشت با خداوندان که
 محال است رو باهان را با شیران چخیدن و بوسه ^{سیره زنی} سهل با جاء و نعمت
 و مردمش در جنب امیر حسنك بکقطره آب بود از رودی؛ اما چون
 تعدیه رفت از وی که در تاربخ پیش از این بیاورده ام یکی آن بود که
 عبدوس را گفت که امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرامان خداوند
 خود می کنم؛ اگر وقتی تخت ملک بتو رسید حسنك را بردار باید

کرد لاجرم چون امیر پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز تحمل نکند: **الْخَلْلُ فِي الْمُلْكِ وَافْشَاءُ السِّرِّ وَالتَّعَرُّضُ . وَنَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْخُذْلَانِ** و چون حسنک را از بُست بهرات آوردند بوسهل زوزنی اورا بعلی رابض^(۱) چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید که چون باز جستی نبود کار و حال اورا انتقامها و تشقیها رفت و بدان سبب مردمان زبان فرابوسهل کشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت ، مرد آنت که گفته اند: **الْعَفْوُ عِنْدَ الْقُبْرَةِ** بکار تواند آرد **وَقَالَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ وَقَوْلُهُ الْحَقُّ : الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ** و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هرات قصد بلخ کرد و علی رابض حسنک را به بند میبرد و استخفاف می کرد و تشقی و تعصب و انتقام می برد هر چند می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر می دمید که ناچار حسنک را بردار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود جواب نگفتی و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنک (از استادم شنودم) که امیر بوسهل را گفت حاجتی وعذری باید بکشتن این مرد بوسهل گفت حاجت بزرگتر از اینکه

مرد قمر مطی است و خلعت مصریان پوشید تا امیر المؤمنین القادر بالله
 بيازرد نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته از این می بگوید
 و خداوند یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه آمد و لواء و خلعت آورد
 و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود فرمان خلیفه در این باب
 نگاه باید داشت، امیر گفت تا در این باب بیندیشیم پس از این هم
 استادم حکایت کرد از عبدوس که با بوسهل سخت بد بود که چون
 بوسهل در این باب بسیار بگفت، يك روز خواجه احمد حسین^(۱) از بار
 چون باز خواست گشتن امیر گفت که خواجه تنها بطارم^{چهار} بنشیند که
 بسوی او پیغامی است بر زبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر
 رضی الله عنه را بخواند و گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنك
 بر تو پوشیده نیست که بر روزگار پدرم چند دردی در دل ما آورد ما است
 و چون پدرم گذشته شد چه قصد ها کرد بزرگ در روزگار برادرم
 ولیکن نرفتش و چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت ملک بما داد
 اختیار آست که عذر گناه کاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم
 اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند بدانکه خلعت مصریان بستد
^{لغت} ^{سیر} بر غم خلیفه و امیر المؤمنین بيازرد که مکاتب از پدرم بگست و میگویند
 که رسول را که بنشابور آمده بود و عهد و لواء خلعت آورده پیغام
 داد ما بود که حسنك قمر مطی است، و برا بر دار باید کرد و ما این بنشابور
 شنیده بودیم و نیکو یاد نیست، خواجه اندرین چه بیند و چگوید

۱ - مقصود احمد یسرحسن است و در سابق معمول بوده و اکنون هم در بعضی نقاط
 معمول است که اسم شخص را باسم پدرش اضافه مینمایند بدون ذکر لفظ یسر یا
 فرزند.

چون پیغام بگذاردم خواجه دیری اندیشید، پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او کرده است، گفتم نیکو نتوانم دانست، اینمقدار شنیدم ام که بکروز بسرای حسنک شده بود بروز کبار وزارتش پیاده و بدرآئه برده داری بر وی استخفاف کرده بود و در آئه ویرا بینداخته گفت ای سبحان الله این مقدار را چه در دل باید داشت پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعه کالنجر بودم باز داشته و قصد جان من می کردند و خدای عزوجل نگاه داشت نذر ها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم و بدانوقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز کشتن بغزین ما را بنشانند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن برچه روی گفت بونصر مشکان خبر های حقیقت دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنی است بفرماید و پوست باز کرده بدان گفتم که ویرا در باب من سخن گفته نباید که من از خون همه جهانیان بیدارم و هر چند چنین است نصیحت از سلطان باز نکیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست، چون این جواب باز بر دم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید، خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا که عبدوسم گفت تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نباید که زشت نامی تولد گردد، گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با سلطان بگفتم قضا در کفایت بود، کار

خویش میکرد و پس از این مجلسی کرد با استادم او حکایت کرد که در آنخلوت چه رفت ، گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنك پس از آن حدیث خلیفه و دین و اعتقاد این مرد خلعت ستمن از مصریان من در ایستادم و حال حسنك و رفتن بحج " تا آنگاه که از مدینه بوادی القری باز گشت براه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت ستمن و از موصل راه گردانیدن و بیغداد باز نشدن و خلیفه را بد آمدن که مگر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم ، امیر گفت پس از حسنك در این باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آنهمه خلق شدی گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نيك آزار گرفت و از جای بشد و حسنك را قرمطی خواندند و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر ماضی چنانکه لجوجي و ضجرت وی بود بکروز گفت بدین خلیفه خرف شده ببايد نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید و درست شود بر دار میکشند و اگر مرا درست شدی که حسنك قرمطی است خبر بامیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی و برا من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی است منهم قرمطی باشم هر چند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته ای که بندگان بخداوند نویسند و آخر پس از آمدن و شدن بسیار رای بر آن قرار گرفت که آن خلعت که حسنك ستمه بود و آنطرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان بارسول بیغداد فرستد تا بسوزند ، چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند که امیر

را نيك درد آمده بود که حسنك را قرمطی خوانده بود خليفه و بآن وحشت و تعصب خليفه زيادت ميكشت اندر نهان نه آشكارا تا امير محمود فرمان يافت بنده آنچه رفته است بتعامی باز نمود، گفت بدانستم پس از اين مجلس نيز بوسهل البتّه فرو نايستاد از كار.

روز سه شنبه بيست و هفتم صفر چون بار بكستست امير خواجه را گفت بطارم بايد نشست كه حسنك را آنجا خواهند آورد با قضات و مُزگيان تا آنچه خريده آمده است جمله بنام ما قبالة نبشته آيد و كواه كيرد بر خويشتن، خواجه گفت چنين كنم و بطارم رفت و جمله خواجه شماران و اعيان و صاحبديوان رسالت و خواجه بوالقاسم كثير (هر چند معزول بود اما جاهي و جلالي عظيم داشت) و بوسهل زوزني و بوسهل حمدوي همه آنجاى آمدند و سلطان دانشمند نبيه و حاكم لشكر و نصر خلف را آنجاى فرستاد و قضات بلخ و اشراف و علماء و فقها و مُعَدِلان و مُزگيان و كسانيكه نامدار و فرا روى بودند همه آنجا حاضر بودند و نشستند و چون اين كوكبه راست شد منكه بوالفضلم و قومي بيرون طارم بدكانها بوديم نشسته در انتظار حسنك بكساعت بود كه حسنك پيدا آمد بى بند جبهه اى داشت جبرى رلك باسيام مى زد خَلَق كونه و درّاعه و ردائى سخت پا كيزه و دستارى نشابورى مالیده و موزه ميكائيلي نو در پاى و موى سر مالیده زير دستار پوشيده كردم اندك ما به پيدامى بود و والى خرس باوى و على رابض و بسيار پياده از هر دستى و برا بطارم بردند و تا نزد يك نماز پيشين بماندند، پس بيرون آوردند و بحرّس باز بردند و بر اثر وى قضات و فقها بيرون آمدند، اين مقدار شنودم كه دوتن با يكديگر ميكفتند كه خواجه بوسهل را

برین که آورد که آب خویش بُرد و بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با
اعیان و بخانه خویش باز شد و نصر خلف که دوست من بود از وی
پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسنك بیامد خواجه برپای خاست
چون وی این کرامت بکرد همه اگر خواستند و اگر نه برپای خاستند
بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن
می ژکید^{عزیز} خواجه احمد او را گفت در همه کارها نانی می وی نیک از
جای بشد و خواجه امیر حسنك را هر چند خواست که یدش وی
بنشیند نگذاشت و بردست راست من و دست راست خواجه بوالقاسم
کثیر و بونصر مشکان بنشانند (هر چند بوالقاسم کثیر معزول بود اما
حرمتش سخت بزرگ بود) و بوسهل بردست چپ خواجه از این نیز
سخت بتابید و خواجه بزرگ روی بحسنك کرد و گفت خواجه چون
میباشد و روزگار چگونه می گذراند گفت جای شکر است ' خواجه
گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را بیش آید فرمان
برداری باید نمود بهر چه خداوند فرماید که تا جان در تن است امید
صدهزار راحت است و فرج بوسهل رطاقت بر رسید گفت که خداوند
را کرانکند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان
امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه بخشم در بوسهل نگرست حسنك گفت
سگ ندانم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت
وحشمت و نعمت جهانایان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت
کار آدمی مرگست اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت
که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی^ع نیم این خواجه

که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر دسرای من ایستاده است ،
اما حدیث قرمطی به از این باید که او را باز داشتند بدین تهمت
نه مرا و این معروفست من چنین چیزها ندانم بوسهل را صفر را بجنبید
و بانگ برداشت و فرادشنام خواست شد ، خواجه بانگ بر او زد و گفت
اینم مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ، ما کار را
اینجا کرده شده ایم چون از این فارغ شویم (اینمرد پنج شش ماه است
تا در دست شما است) هر چه خواهی بکن ، بوسهل خواموش شد و
تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قبالة نبشته بودند همه اسباب و ضیاع
حسنک را بجملة از جهت سلطان و بك بك ضیاع را نام بروی خواندند
و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده
بودند بستند و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجّل کرد در مجلس و
دیگر قضات نیز علی التّرم فی امثالها ، چون از این فارغ شدند حسنک
را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه
بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ
میخائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره داشتم وزارت مرا
دادند و نه جای من بود و بیاب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه
را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم
که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم است مرا فر و نگذارد که دل از جان
برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحلّ
کند و بگریست و حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم
آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد

و من اندیشیدم و بپذیرفتم که از خدای عزوجل اگر قضائیت بر سر وی قوم او را تیار دارم پس حسنك برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت با صفرای خویش بر نیامدم و اینمجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه بامیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نيك بمالید که گرفتم که بر خون اینمرد تشنه مجلس وزیر مارا حرمت و حشمت بایستی داشت . بوسهل گفت از آن ناخویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد ، در روز کار سلطان ماضی یاد کردم خویشتم را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهوی نیفتد و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که آن شب که دیگر روز آن حسنك را بردار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده ای ، گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخشد که نباید رقصی نویسد سلطان در باب حسنك بشفاعت پدرم گفت نیشتمی اما شما تباہ کرده اید و سخت ناخوابست و بجایگاه خواب رفت و آروز و آنشب تدبیر بردار کردن حسنك پیش گرفتند و دو مرد پيك راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده که حسنك قمر مطی را بردار باید کرد و بسنگ بپاید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجبان را در آن دیار نبرد و چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهارشنبه دوروز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه باندیمان و خاصکان و مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدند بر کران مصلاى بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهادند و بوسهل برنشست و آمد

تا نزدیک دار و بالای ایستاد و سواران رفته بودند بایجاد کان تا حسنک را بیارند، چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میدان شارستان رسید میکائیل اسب بدانجا بداشته بود پذیره وی آمده و ویرا موآجر خواند و دشنامهای زشت داد، حسنک در وی ننگریست، و هیچ جواب نداد، عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشرین که کرد و از آن زشتیها که بر زبان راند و خواص مردم خود بتوان گفتن که این میکائیل را چه گویند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایازا را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز برجایست و بعبادت و قرآن خواندن مشغولست (چون دوست زشت کند چه چاره از باز گفتن) و حسنک را بیای دار آوردند **نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنْ قَضَاءِ السُّوءِ** و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند و قرآن خوانان قرآن می خوانند حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچههای ازار بست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت بادستار و برهنه بازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سپید و روئی چون صدهزار نگار و همه خلق بدرد می گریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی و سرش نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بیوشند تا از سنگ تباه نشود که سرش را ببغداد خواهند فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان می داشتند و وی لب می جنبانید و چیزی می خواند تا خودی فراختر آوردند و در این میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان

میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بر دار کن ما بر تو رحمت می خواستیم کرد ، اما امیرالمؤمنین نبشته است که توقرمطی شده و بفرمان او بردار می کنند ، حسنک هیچ پاسخ نداد و پس از آن خود فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان پپوشانیدند ، پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند که شرم ندارید مردیرا که می کشید با او چنین کنید و گوئید و خواست که شوری بزرگ بیای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند و بر مرکبی که هرگز ننشسته بود نشانیدند و جلادش استوار بیست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنک زنید هیچکس دست بسنک نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نشابوریان ، پس مشتی رند را سیم دادند که سنک زنند و مردخود مرده بود که جلادش رسن بیکلو افکنده بود و خبه کرده ، اینست حسنک و روزگارش و گفتارش رحمه الله علیه . این بود که خود بزندگی گاه گفتی مرا دعای نشابوریان بسازد و ساخت و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین ماند بدو و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت ، وی رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند . «تاریخ بیهقی»

بازرگان و فرزندان

بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند و از کسب و حرقت اعراض نمودند و دست اسراف بمال پدر دراز کردند پدر

موعظت و ملامت ایشان واجب دید در اثناء آن گفت ای فرزندان اهل دنیا جوینان سه رتبت اند و بدان نرسند مگر بچهار خصلت اما آن سه که طالبند فراخی معیشت و رفعت منزلت و رسیدن بشوایب آخرت و آن چهار که مطلوبست بدین اغراض و بجز آن نتوانند رسید. کسب مال است ازوجهی پسندیده و حسن قیام در نگاهداشت آن و انفاق در آنچه بصلاح معیشت و رضای اهل و توشه آخرت پیوندند و صیانت نفس از حوادث و آفات آنقدر که در امکان آید و هر که از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مراد های روزگار او بدارد برای آنکه هر که از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تسمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود :

مال را هر کسی بدست آرد رنجش اندر نگاهداشتن است چنانکه خرج سر مه اگر چه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد :
 چو برگیری از کوه و نهی بجای سر انجام کوه اندر آید ز پای
 و اگر در حفظ و تسمیر جدّ ننماید و خرج آن بیوجه کند بشیمانی
 آرد و زبان طعن در وی گشاده شود و اگر مواضع حقوق بامساک
 نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد از لذّات دنیا محروم و با اینهمه
 مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد چون
 حوضی که پیوسته آب در وی می آید و آنرا بر اندازه مدخل مخرجی
 نباشد لاجرم از جوانب راه جوید و بترابد تا رخنه ای بزرگ افتد

و تمامی آن ناچیز کرد، پس آن فرزندان پندیدرو موعظت او هر چه نیکوتر بشنودند و منافع آن بغایت بشناختند.

«کلبه و دمنه»

داستان گرگ خنیاگر دوست باشبان

وقتی کرکی در بیشه وطن داشت روزی در حوالی شکار گاهی که حواله نگاه رزق او بود بسیار بگشت و از هر سو کنند طلب می انداخت تا باشد که صیدی در کمند افکند. میسر نکشت و آن روز شبانی بنزدیک موطن او کوسفند کله می چرانید کرک از دور نظاره می کرد، چنانکه کرک کله می کوسفند کرد غصه حمایت شبان کله می کرک گرفته بود و از کله میجز کرد نصیب دیده خود نمی یافت دندان نیاز می افشرد و می گفت:

أَرَى مَاءً وَبِي عَطَشٌ شَدِيدٌ وَلَكِنْ لَّاسَبِيلَ إِلَيَّ الْوُرُودِ

زین نادره ترکجا بود هر گز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

شبانگاه که شبان کله را از دشت سوی خانه راند بزغاله ای باز پس ماند کرک را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزاله مرغزار گردون بر فتراک مقصود خویش بست آهنگ گرفتن او کرد، بزغاله چون خود را در انیاب نوایب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتمال نتوان اندیشید، در حال کرک را بقدم تجاسر استقبال کرد و مکرهاً لابطالاً در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیک تو فرستاد و می گوید که امروز از تو بماه بیج رنجی نرسید و از کله ما عادت کرک ربائی خود بجای بگذاشتی، اینک نمره آن نیکو سیرتی و نیک

سکالی و آزرمی که مارا داشتی مرا کَلَحِم عَلٰی وَضِیْمٍ مِهْبَا وَمِهْنَا

بیش چشم مراد تونهاد و فرمود که من سازغنا بر کشم و سماعی خوشی
آغاز نهم تا ترا از هزرت و نشاط آن بوقت خوردن من غذائی که بکار
بری ذوق را موافق تر آید و طبع را بهتر سازد کرک در جوال عشوه
بزغاله رفت و گفتار وار بسته گفتار او شد فرمود که چنان کنند ،
بزغاله در پرده درد واقعه و سوز حادثه ناله سینه را آهنگ چنان بلند
کرد که صدای آن از کوهسار بکوش شبان افتاد چوب دستی محکم
بر گرفت چون باد بسر کرک دوید و آتش در خرمن تمقای او زد
کرک از آن جایکه بکوشه ای کریخت و خائباً خاسراً سر بر زانوئی تفکر
نهاد که این چه اُمهال جاها لانه و اهمال کاهلانه بود که من ورزیدم
نای و چنگی که کر بکان دارند موش را خود برقص نکذارند

من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز کبرد تا بدمدمه چنین لافی
و افسون چنین کرافی عنان نَهْمْت از دست من فرو گرفت و دیو عزیمت
مرا در شیشه کرد ، پدر من چون طعمه ای بیافتی و به لهنه فراز رسیدی
او را مطربان خوش زخّته و مُقْتَبَان غزل سرای از کجا بودندی که بیش
او الحان خوش سر آیدندی و بر سر خوان غزلهای خسروانی زدندی .

«مرزبان نامه»

اختلال کار سلطان محمد خوارزمشاه

یکی از اوایل علامات و مقدمات حادثات آن بود که
در شهر سنه اربع عشرة و ستماء عزیمت قصد دار السلام لازالت معموره
کرد و در آن وقت ثوب خلافت بامیر المؤمنین الناصر لدین الله

مطرز بود و میان ایشان وحشته نشسته و موجبات اسباب یکی آن بود که جلال الدین حسن چون تقلد اسلام کرده بود و سبیل فرستاده علم و سبیل او را بر سبیل سلطان مقدم داشته بود و باصحاب او اهانت کرده و اسباب دیگر واقع گشته بود که سلطان محمد بدان سبب عظیم کوفته خاطر بود و از ائمه مملکت فتاوی گرفت که آل عباس در تقلد خلافت محق نیستند و استحقاق خلافت بسادات حسینی میرسد و آنکس که قادر باشد او را رسد که حق در نصاب خود قرار دهد و نیز خلفای عباسی از قیام باجتهاد در راه خدای تعالی و غزوات تقاعد نموده اند و باحصول استطاعت از محافظت ثغور و قمع ارباب بدعت و ضلالت و دعوت کفار با دین حق که بر او لو الامر واجبست بلك عين فرض تغافل نموده و آن رکن را که بزرگتر رکن اسلام آنست مهمل گذاشته این موجبات را بهانه ساخت و از سادات بزرگ علاء المملک را از ترمذ نامزد کرد تا او را بخلافت بنشانند و بر این اندیشه روان شد، چون بدامغان رسید خبر یافت که اتابک سعد بهوس استخلاص ملک عراق بقرب ری رسیدست، سلطان با مردان کاریزک و ار بتعجیل مانند برق براند بخیل بزرگ اتابک سعد رسید که با لشکر عراق بهم بود مضاف کشیدن همان بود و انهزام لشکر عراق همان اتابک سعد را دستگیر کردند، سلطان خواست تا او را بکشد اتابک بملك زوزن التجا جست و او را وسیلت ساخت تا بالتماس او سلطان بر اتابک سعد ابقا نمود و او پسر بزرگتر خود اتابک زنکی را بنوا بسطان داد و دو قلعه اصطرخ و اسکندان را با چهار دانگ محصول فارس سلطان را مقرر داشت تا اجازت مراجعت یافت چون

بزیر قلعهٔ اصطرخ رسید و اتابک ابوبکر را حالت مصلحت و قرار معلوم گشت بمحاربت پیش آمد، پدر و پسر یکدیگر را کارد زدند و اتابک سعد پسر را بگرفت و بقراری که داده بود و شرطی که کرده وفا نمود و هم در آنوقت اتابک اُزبک نیز سودای ملک عراق پخته بود و از آذربایجان بهمدان آمده مواکب سلطان چون بهمدان رسیدند اتابک اُزبک منهزم شد و خواستند تا بر عقب او بروند، سلطان فرمود در یکسال دو پادشاه را گرفتن فال نباشد او را رام دهند تا برود، اتابک اُزبک بسلامت بآذربایجان رسید و سگه و خطبه بنام سلطان کرد و رسولان باتحف و هدایا بخدمت سلطان فرستاد و سلطان از همدان متوجه بغداد شد چون باسد آباد رسید هنگام فصل خریف بود یزک دئی ترک تازی کرد و از تیرباران برف شمسیر بازی در آن شب روز فزع اکبر مشاهده نمودند و از اسنمه سرما و باد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود احوال زهریر معاینه دیدند مردم بسیار در زیر آن سپری شدند و از چهار پای خود اثری نماند و در دست عزیمت حسرت و ندامت باقی ماند **وَلِلّٰهِ جُنُودُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَكَانَ اللّٰهُ عَلِيْمًا حَكِيْمًا** و این چشم زخمی بود بر چهرهٔ اقبال و خدشه ای بر صفحات احوال او و از آن وقت بازدوای ادبار تجاوب نمود و قوافل حرمان و خذلان تناوب کرد

نه مرد عشق تو بودم من اینقدر دانم ولی بدیده فرومی هلد قضا یرده
«تاریخ جهانکشای جوینی»

سرگذشت امیر سبکتکین با خواجه اش و خواب دیدن او

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی
الملقب بالعلوی درشوال سنهٔ خمسین و اربعمائیه (و این بزرگ زاده
مردیست باشرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت
شعر است او را در این دولت و پادشاهان گذشته رضی الله عنهم و
ابقی السلطان المعظم ابالشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله) و گفت
بدانوقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر ^{رضی} الله عنه دیدار کند
جدّ مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر خراسان
ببخارا فرستاد و امیر کوزگانان را باوی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار
خراسان بود تا کار قرار دادند و امیر ^{رضی} الله عنه ویرا بنواخت و
منشور داد بموضوع خراج ^{ربطی} که اوداشت و جدّم چون فرمان
یافت این موضوع بنام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود که امیر
خراسان شده بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شده و
جدّم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نسا بور کشیدیم هر
روزی رسم همان بود که امیر کوزگانان و همه سالاران محترم از آن
سامانی و خراسانی بدرخیمه امیر عادل سبکتکین آمدندی بامداد پس
از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند اینهمه
بزرگان پیاده شدند تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی چون
بمنزلی رسید که او را خاکستر گویند یکروز آنجای بار افکند و بسیار
صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و در آنصحرا
میکشت و همه اعیان باوی و جای جای در آنصحرا فراز ها و کوه
پایه ها بود پاره کوهی دیدیم امیر سبکتکین گفت یافتم واسب بداشت و

غلامی پنج و شش پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند
 و لختی فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطر بر چنانکه ستور گاه را باشد
 حلقه ازو جدا شده بر کشیدند، امیر سبکتکین ان را بدید از اسب
 فرود آمد بزمین و خدای عزوجل را شکر کرد و سجده نمود و بسیار
 بگریست و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز گذارد و فرمود تا این
 میخ را برداشتم و بر نشست و بایستاد بزرگان گفتند این چه حالست که
 تازه کشت، گفت قصه نادر است بشنوید پیش از آنکه من بسرای
 امیر البتکین افتادم خواجه که از آن وی بودم مرا و سیزده یارم را
 از جیحون بگذرانیدو به شبرقان آورد و از آنجا بگوزکانان و پدر این
 امیر آنوقت پادشاه گوزکانان بود ما را بنزدیک وی بردند هفت تن
 را جز از من بخريد و مرا و شش تن را اختیار نکرد و خواجه از
 آنسوی بنشابور کشید به مرو رود و سرخس چهار غلام دیگر بفروخت
 من ماندم و یاری دو، مرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسب
 خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر
 زیر من ریش شد و خداوندم بسیار مرا بزدوزین بر گردن من بنهاد، من
 سخت غمناک می بودم از حال روزگار خویش و بی دولتی که کسی مرا
 نمیخريد و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برد و
 همچنان بُرد، آنشب با غمی سخت بزرگ بختم در خواب دیدم خضر^ع
 نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت چندین غم چرا میخوری، گفتم
 از بخت بد خویش، گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و بانام
 خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو
 مهر ایشان باشی دل شاد دار و چون این، پایگاه بیافتی با خلق خدای

نیکوئی کن و دادیده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند
 گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد بکن دست بدو دادم و پیمان
 کردم دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که
 اثر آن افشردن بر دست من است، برخاستم نیمه شب غسل کردم و در
 نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و
 در خود قوتی بیشتر می دیدم، پس این میبخ را برداشتم و بصحرا بیرون
 آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ
 طلب کرد و نیافت مرا بسیار بتازبانه بزد و سوگند گران خورد که
 بهر بهای که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نسابور پیاده
 رفتم و البتکین بنسابور بود بر سپاه سالاری سامانیان باحشمتی بزرگ
 و مرا با دوبارم بدو فروخت و قصه پس از آن دراز است تا بدین درجه
 رسیدم که می بینید **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْاَصَوَابِ** «تاریخ بیهمی»

ماهی خوار و خرچنگ

ماهی خواری بر لب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی
 می گرفت و روزگار در خصب و نعمت می گذاشت چون ضعف پیری بدور
 یافت از شکار باز ماند و با خود گفت دریغا عمر که عنان کشاده رفت و
 از وی جز تجربه و ممارست عوضی نماند که وقت پیری یا بمردی یا
 دستگیری تواند بود و امروز چون از قوت بازماندم بنای کار خود بر
 حیلت باید نهاد پس چون اندوهناک بر کناره آب نشست، خرچنگ
 او را از دور بدید پیش آمد و گفت ترا چون غمناک می بینم. جواب
 داد که چون غمناک نباشم که حادث معیشت من آن بود که هر روز

یگان و دوکان ماهی میگرفتمی و بدان روزگار بسر میبردی مرا
 سَدِّ رَمَقِ حاصل می بود و در ماهی نقصان نمی بود، امروز دو صیّاد
 اینجا میگذشتند و با یکدیگر می گفتند در این آبگیر ماهی بسیار است
 تدبیر ایشان نباید کرد یکی گفت فلان جا بیشتر است چون از ایشان
 پیردازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین باشد مرا دل از جان شیرین
 بر باید گرفت و برنج گرسنگی بلکه بر تلخی مَرَكِ دل نباید نهاد،
 خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند
 اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ ما با تو مشورت میکنیم و خردمند در مشورت اگر چه
 دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه درکاری که
 نفع آن بدو باز گردد و بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است در
 کار ما چه صواب میبینی، ماهی خوار گفت با صیّاد مقاومت صورت نهند
 و من در آن اشارت نتوانم کرد لیکن در این نزدیکی آبگیری دانم که
 آبش بصفای زدوده تر از کربه عاشق است و عَمَّازِ تراز صبح صادق چنانکه
 دانه ربك در قعر آن بتوان شمرد و بیضه ماهی از فراز بتوان دید اگر
 بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید،
 گفتند نیکورائی است لیکن بی معاونت تو نقل ممکن نکرده، گفت دریغ ندارم
 اما مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیّادان بیایند و فرصت فائت گردد
 و بسیار تضرع نمود و منتها تحمل کردند تا بدان قرارداد که هر
 روز چند ماهی ببردی و بر بالائی که در آن نواحی بود بخوردی و
 دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت مینمودند و با یکدیگر پیش
 دستی و مسابقت می کردند و او بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
 می نگریست و بزبان عَظَمَتِ می گفت که هر که بلا بۀ دشمن فریفته شود

و برلثیم بد کوهر اعتماد روا دارد سزای او این است ، چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی خوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود ، خرچنگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیدست اندیشید که خر دهند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید ، پس خویشان بر کردن ماهی خوار افکند و حلق او محکم بیفشرد چنانکه بیدوش کشت و یکسر بزیارت مالک رفت ، خرچنگ سرخویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت اعلام کرد ، جمله شاد گشتند و وفات ماهیخوار را عمری تازه شمردند .

وَأَنَّ حَيَاةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدْوِهِ وَإِنْ كَانَ يَوْمًا وَاحِدًا كَثِيرٌ

دمی آب خوردن پس از بدسکال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
« کلید و دمنه »

داستان شگال خرسوار

شگالی بکنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگورو هر میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان از او بستوه آمد ، یکروز شگال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منفذ بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام بلا آورد و بزخم

چویش بیهوش گردانید، شکال خود را مرده ساخت چندانک باغبانش
 پیروزد کی برداشت و از باغ بیرون انداخت، چون از آن کوفتگی پاره‌ای
 با خویش آمد از اندیشه جور باغبان جوار باغ بگذشت پای کشتان
 و لنگان می رفت با کرکی در بیدیه آشنائی داشت بنزدیک او شد کرک
 چون او را بدید پرسید که موجب این بیماری و ضعف بدین زاری
 چیست، شکال گفت این یایمال حوادث را سرگذشت احوالست که
 سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلك اگر بر دل سنگین دشمنان
 خوانم چون موم نرم گردد و بر من بسوزد با این همه هیچ سختی مرا چون
 آرزوی ملاقات دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال مشاهده تو بر
 دل من مُنْغَص می گذشت تا داعیه اشتیاق بعد از تحمّل داهیۀ فراق
 مرا بخدمت آورد، کرک گفت ع. **إِنَّ الْحَبِيبَ إِذَا لَمْ يُسْتَزَرَ زَارَا**
 ع. دوست را چیست به ز دیدن دوست. شاد آمدی و شادبها آوردی
 و کدام تحفه آسمانی و وارد روحانی در مقابله این مسرت و موازنه
 این مبرّت نشیند که نا کهان جمال مبارک نمودی و چین اندوه را از
 جبین مراد ما بکشودی و همچنین او را با انواع ملاطفات می نواخت
 و تعاطفی که از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد از جانبین در میان
 آمد، کرک گفت من سه روزه شکار کرده‌ام و خورده امروز چون تو
 مهمان عزیز رسیدی و ماحضری نیست که حاضر کنم ناچار بصحرا
 بیرون شوم باشد که صیدی در قید مراد توام آورد ع. **وَشَبَّعَ الْفَتَى لَوْمَ**
إِذَا جَاعَ صَبِيَّهُ شکال گفت مرا در بن نزدیکی خری آشناست بروم و
 او را بدام اختداع در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمه مارا

شاید، کرک گفت اگر این کفالت می نمائی و کلفتمی نیست بسم الله،
 شکال از آجابرقت بدر دبهی رسید خری را بر در آسیائی ایستاده دید
 بار کران ازو بر گرفته و چهار حمال قوایم از ثقل احمال کوفته و فرو مانده
 نزدیک او شد و از رنج روزگارش پرسید و گفت ای برادر تا کی
 مسخر آدمی زاد بودن و جان خود را در این عذاب فرسودن، خر گفت ازین
 محنت چاره ای نمیدانم، شکال گفت مرا درین نواحی بحر غزای و وطنست
 که عکس حضرت آن برگنبد خضراء فلک می زند متزهی از عیش
 با فرح شیرین تر و صحرائی از قوس و قزح رنگین تر چون دوحه^{درست}
 طوبی و حله حوراء سبز و تر و آنکه از آفت دد و دام خالی الاطراف
 و از فساد و زحمت سباع و سوام^{درست} فارغ الاکناف اگر رأی کنی آنجا
 رویم و ما هر دو بمصاحبت و مصادقت یکدیگر بر غادت عیش و لذات
 عمر زندگانی بسر بریم، خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد و باشکال
 راه مشایعت و متابعت برگرفت، شکال گفت من از راه دور آمده ام اگر
 مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم همانا زودتر بمقصد رسیم، خر
 مُنقاد شد، شکال بر پشت او جست و میرفت تا بنزدیکی آن بیشه رسید
 خر از دور نگاه کرد کرکی را دید با خود گفت ع. **تائی الخطوب**
 و انت عنهانام. ای نفس حریص بیای خود استقبال مرا میکنی
 و بدست خویش در شباک هلاک می آویزی.

کر دل ز تو اندیشه بهبود کند جان در سر اندیشه خود زود کند
 آنجا که رسید اگر عنان باز کشد خود را و مرا هزار غم سود کند
 تسویل و تخییل شکال مرا عقال و شکال بر دست و پای عقل
 نهاد و درین ورطه خطر و خلاب اختلاب افکند چاره خود بجویم
 شمع

بر جای خود بایستاد و گفت ای شکل اینک آثار و انوار آن مقامگاه
از دور می بینم و شوم از اهیر و ریاحین بمشام من می رسد و اگر من
دانستمی که مأمنی و موطنی بدین خرمی و تازکی داری یکبارم اینجا
آمدی امروز باز کردم فردا ساخته و از مهمات پرداخته باختیار سعد
و اختر فرخنده عزم اینجا کنم ، شکل گفت عجب دارم که کسی نقد
وقت را بنسیه متوهم باز کند ، خرگفت راست میگوئی امامن از پدر
پندنامه ای مشخون بفوائد موروث دارم که دائماً بمن باشد و شب بگاه
خفتن زیر بالین خود بهم و بی آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد
بینم آرا بردارم و با خود بیاورم ، شکل اندیشه کرد که اگر تنهارود
باز نیاید و او را بر آمدن ممکن باغی و محرضی نباشد لیکن درینج (۱)
میگوید بر مطابقت و موافقت او کار می باید کرد من نیز باز کردم و
عنان عزیمت او از راه باز گردانم پس گفت نیکو میگوئی کار بریند پدر
و وصایت او نشان کفایتست و اگر از آن پندها چیزی یادداری فائده
اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار ، خرگفت چهار پند است : اول آنک
هر گری آن پندنامه مباش سه دیگر بر خاطر ندارم که درحافظه من
خللی هست چون آنجا رسم از پندنامه بر تو خوانم ، شکل گفت اکنون
باز گردیم و فردا بهمین قرار رجوع کنیم خررویی بر او آورد و بتعجیل
تمام چون هیون زمام گسسته و مرغ دام دریده میرفت تا بدر دیه رسید
خرگفت آن سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی که بشنوی گفت بفرمای
گفت پند دوم آنست که چون بدی بیش آید از بتر بترس ، سیوم آنک (۲)
دوست نادان بر دشمن دانا مکزین ، چهارم آنک از همسایگی کرک و

دوستی شکال همیشه بر حذر باش شکال چون این بشنید دانست که مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روی بگریز نهاد سکان دیه در دنبال او رفتند و خون آن بیچاره هدر گشت. «مرزبان نامه»

فتح تبریز بدست سلطان جلال الدین خوارزمشاه

سلطان بجانب آذربایجان روان شد و در آن وقت حاکم اتابک اُزبک بود قوت محاربت او را پای نداشت جریده از تبریز بگریخت و مینکوچه خود ملکه دختر سلطان طغرل را در شهر بگذاشت ع.
 وَالْفَحْلُ يَحْمِي شَوْلَهُ مَعْقُولًا فِي الْجُمْلَةِ چون بدر تبریز آمد و بمحاصره مشغول شد و اعیان چشم اتابکی آنجا بودند محاربت سخت می کردند چون ملکه دانست که از عاج سلطان ممکن نیست و در اندرون نیز از اتابک کوفته خاطر بود در خفیه نزدیک سلطان فرستاد و اظهار مکاشفتی کرد که او را با شوهرش اتابک بود و فتاوی ائمه شام و بغداد در معنی وقوع تطبیقات ثلاثه که تعلیق کرده بود نزدیک او فرستاد و میعاد نهادند که با سلطان مصالحه کنند و ملکه اجازت یابد تا با احوال و انتقال بنخجوان رود و بعد از آن سلطان بنخجوان آید و عقد بندد سلطان بنشان انگشتی بفرستاد.

إِنَّ النَّسَاءَ وَ عَهْدَهُنَّ هَبَاءٌ رِيحُ الصَّبَا وَ عَهْدُهُنَّ سَوَاءٌ

بعد از دو روز ملکه امراء و اعیان و کبراء شهر را بخواند و گفت سلطانی بزرگ است که بظاهر شهر نزول کردست و اتابک را قوت از عاج و اطراد او نه و اگر با او مهاده و مصالحه نرود و شهر بقلبه مستخلص کند همان کند که پدرش در شهر سمرقند کرد اگر صلاح

باشد قضات و معارف را نزدیک او فرستیم و با او میثاقی کنیم که حرم اتابکی و متصلان او را تعرضی نرساند و تعلقی نکند تا هر کجا خواهند بروند و شهر بدو تسلیم کنیم آنچه رأی من اقتضا نمود اینست آنچه که شمارا که ارکان اتابک اید^(۱) مصلحت می نماید هم باز باید گفت تمامت متفق الکلمه گفتند رأی ملکه رائی ملکه است و اندیشه ای عاقلانه و قاضی القضاة عزالدین قزوینی را که از اعیان افاضل و علمای عصر بود با جمعی حجاب نزدیک سلطان فرستادند و التماس عفو و اغضاء کردند بقراری که بملکه و متعلقان اتابکی تعرضی نرساند تا هر کجا خواهند بروند سلطان ملتزم ایشان را با سعاف مقرون کرد و اجازت داد تا چنانکه خواهند بروند، روز دیگر را که دست فلک تیغ خورشید از نیام آفاق بر کشید اعیان و امرای اتابکی و ارکان شهر یکبارگی با اصناف خدمتتات و نثارها بیارگاه سلطان حاضر آمدند و بساطی که فلک چتراو بود بوسه دادند و از جبین سلطان آثار بشر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند و ملکه نیز بر خوی خود عزم خوی کرد و سلطان در سنه اثنین و عشرين و ستمائه در شهر آمد بکامرانی و اهالی آن بمقدم او تهنیتی نمودند و سلطان روزی چند آنجا مقام فرمود و بعد از آن بنخجوان آمد و بقاوی ائمه بر ملکه مالک شد و در آن وقت اتابک در قلعه النجعه بود چون خبر وصول سلطان بنخجوان شنید دانست که اندیشه چه باشد درد اندرون که بی درمان بود با علت بیرون متظاهر شد و هم در آن روز از غم و غصه جان تسلیم کرد.

جان عزم رحیل کرد گفتیم بمر و گفتا چکنم خانه فرومی آید

و از روی انصاف منکرات افعال خاصه آنچ تعلق باهل و حرم داشته باشد در همه عادات نامحمودست و از امثال این حرکات قبیح و کارهای ناپسندیده تنقیر طباع ظاهر شود. «تاریخ جهانگشای جوینی»

سبکتکین با آهو ماده و بچه او و خوابیدن

از عبد الملك مستوفی پُشت شنیدم هم در سنهٔ خمسین و اربعمائه (و این آزاد مرد مردی دیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آتی) گفت بدان وقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بُست بگرفت و با یتوزیان بر افتادند، زعیمی بود بناحیت طالقان^(۱) و یرا احمد بو عمر و گفتندی مردی پیر و سدید و توانگر امیر سبکتکین و یرا پسندید از جمله مردمان آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تابدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دبری نزدیک امیر بودی و نیز با وی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود (احمد بو نصر مستوفی) روزی با پدرم میگفت و من حاضر بودم که امیر سبکتکین با من شی حدیث میکرد و احوال و اسرار سر گذشتههای خویش باز مینمود پس گفت بیشتر از آن که من بغزین افتادم یکروز بر نشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان يك اسب داشتم و سخت تیز تك و دَوَنده بود چنانکه هر صیدی که پیش می آمدی باز گرفتی آهوئی دیدم ماده و بچه ای با وی اسب را برانگیختم و نيك نیر و کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و بر زین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی برآمدم آوازی بگوش من

۱ - این طالقان جزو افغانستان حالیه و غیر از طالقان قزوین است .

آمد باز نگرستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبوی و خواشکی
 میکرد اسب بر گردانیدم بطمع آنکه مگر ویرا نیز گرفته آید و بنا ختم
 چون باد از پیش من برفت باز گشتم و دو سه بار همچنین میافتاد و
 این بیچاره گری می آمد و مینالید تا نزدیک شهر رسیدم مادرش همچنان
 نالان میامد دلم بر وی بسوخت با خود گفتم از این آهو بره چه
 خواهد آمد بر این مادر مهربان رحمت می باید کرد بچه را بصحرا
 انداختم سوی مادر بدوید و غریب کردند و هر دو بر رفتند سوی دشت
 و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی جو مانده سخت
 دلتنگ شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیر مردی را
 سخت فرهمند که نزدیک من آمد و مرا بگفت یا سبکتکین بدانکه آن
 بخشایش که بدان ماده آهو کردی و این بچک بدو باز دادی و اسب
 خود را بی جویله کردی ما شهر را که آن را غزین گویند و زاولستان
 بر تو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفرید کارم **جَلَّ جَلَالُهُ وَ**
تَقَدَّسَتْ أَسْمَاؤُهُ وَلَا إِلَهَ غَيْرُهُ من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه
 از این خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و بیقین دانم که
 ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آمدت که ایزد عز و ذکره تقدیر
 کرده است.

«تاریخ بیهقی»

شیر و خر کوش

آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده
 بود و عکس آن روی فلک را منور گردانیده از هر شاخی هزار ستاره
 تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران و وحوش بسیار بسبب چرا خور

و آب در خصب و نعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت و آسایش مُنْقَض بود، روزی فراهم آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار میتوانی شکست و ما پیوسته در مقاصات بلا و تو در تکلیب طلب، اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت و مارا امن و راحت باشد اگر تعرض خویش از ما زائل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم، شیر بر آن رضا داد و مدتی بر این بگذشت یک روز قریه بخرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شمارا از جور این جبار خونخوار و جان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت بآهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید و آتش کرسنگی او را بر باد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهان او خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاک می جست چون خرگوش را دید آواز داد که از کجا می آئی و حال و حوش چیست گفت در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بستد هر چه گفتم غذای ملک است التفات ننمود جفاها را اند و گفت این شکار گاه منست و صید آن بمن اولی که قوّت و شوکت من زیادت است من بشما قسم تا ملک را خبر کنم شیر برخاست و گفت او را بمن نمای، خرگوش یدش ایستاد و شیر را بسر چاهی برد که صفای آب آن چون آینه بیشک تعین صورتهانمودی و اوصاف چهره هر يك بر شمردی و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم شیر او را بر گرفت و در چاه نگر بست مثال خویش و از آن خرگوش بدید

او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد، خر گوش بسلامت باز رفت و وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند گفت او را در آب غوطه دادم که چون گنج فارون خاک خورد شده همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جویان نمودند.

«کلیله و دمنه»

داستان برزیگر با مار

آورده اند که برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانست که ابناء روزگار همه در لباس تلوین نفاق صفت دورنگی دارند و در ناتمامی بیمار ماهی مانند و چون نهاد او را بریک و تیرت و سیرت چنان یافت که اگر ماهیت او طلبند الا بماری نسبتی دیگر ندهد باین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلق از صاحبان ناتمام بیفشاند، الفصه هر وقت برزیگر آنچارسیدی مار از سوراخ برآمدی و گستاخ پیش او بر خاک می غلطیدی و لقاطات خورش او از زمین برمیدچیدی، روزی برزیگر بعادت گذشته آنچارفت مار را دید از فرط سرمای هوا که یافته بود برهم پیچیده و سرو دم درهم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده، برزیگر را سوابق آشنائی و بواعث نیکو عهدی بر آن باعث آمد که مار را بر گرفت و در توپره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او کرم گردد و مزاج افسرده او را با حال خویش آرد خر را همان جایکه بیست و بطلب هیمة رفت، چون ساعتی بگذشت گرمی در مار اثر کرد با خود آمد خبث جبلیت و شر طبعیت در کار آورد و زخمی جان گزای بر لب خر زد و بر جای سرد گردانید و با

سورخ شد حَرَامٌ عَلَى النَّفْسِ الْخَبِيْثَةِ أَنْ تَخْرُجَ مِنَ الدُّنْيَا حَتَّى تُسَيَّ
إِلَى مَنْ أَحْسَنَ إِلَيْهَا.

این افسانه از بهر آن گفتم که هرک (۱) آشنائی با بدان دارد بدی
بهر هنگام آشنای او گردد.

من ندیدم سلامتی ز خسان کر تو دیدی سلام ما برسان
«سر زبان نامه»

عائیه ✽ ذکر ابناء چنگیز خان

چنگیز خان را از خوانین و سراری فرزندان ذکوراً و اناثاً بسیار
بودند و خاتون بزرگتر یسو نجین بیکی بود و در رسم مغول اعتبار فرزندان
یک پدری بنسبت مادران باشد هر کدام بزرگتر بنسبت آن فرزند
را مزیت و رجحان باشد و از این خاتون چهار پسر بود که بصدد
عظیم امور و جلایل کارهای با خطر کشته بودند و تخت مملکت را
بمثابت چهار پایه و ایوان خانی را بمحل چهار رکن بودند، چنگیز خان
هر یکی از ایشان را بامری مخصوص اختیار کرده بود بزرگتر توشی در کار صید
و طرد که نزدیک ایشان کاری شگرف و پسندیده است و جغتای که ازو
فروتر بود در تنفیذ یاسا و سیاست و التزام آن و مؤاخذت و عقاب بر ترک
آن کزیده و اکتای را بمقل و رأی و تدبیر ملک اختیار کرده و توتلی
را بترتیب و تولیت جیوش و تجهیز جنود ترجیح نهاده چون از کار
او نك خان فارغ شدند و قبایل مغول قومی با اختیار و قومی با جبار
مذلل و مسخر فرمان او شدند و مطیع و منقاد حکم او گشتند قبایل
و اقوام مغول و نایمان و تمامت لشکرها بر یسران مذکور بخش کرد

و دیگر پسران خردتر و برادران و خویشان هر کس را از لشکرها نصیب تعیین کرد و بعد از آن در تشدید بنای موافقت و تمهید قواعد الفت میان ابناء و اخوان تحریر می کرد و پیوسته تخم موافقت و مطابقت در سینهای پسران و برادران و خویشان می بکاشت و نقش مساعدت و مساعدت در دلهای ایشان می نکاشت و بضر با امثال آن بنا را مستحکم میگردانید و آن قاعده را راسخ می کرد، روزی پسران را جمع کرد و يك تیر از کیش بر کشید و آن را بشکست دو عدد گردانید و آن را هم بشکست يك يك تیر بر می افزود تا چند عدد شد که از کسر آن زور آزمایشان عاجز ماندند، روی به پسران آورد و گفت مَثَل شماس تیر ضعیف چون بیاران مضاعف شود و هم بشت باشند مبارزان بر شکستن آن قادر نباشند و بعجز دست از آن باز میدارند، مادام که میان شما برادران مظاهر تظاهر باشد و مساعد هر يك بمساعدت دیگران قوی هر چند اصحاب شدت و شوکت باشد ظفر نتوانند یافت و اگر از میان شما يك کس سرور نباشد که دیگر اخوان و اولاد و اعوان و اعضاء متابع رأی و مطاوع فرمان او باشند مثل مار چند سر باشد که شی سرمای سخت افتاد خواستند تا در سوراخ خزند و دفع سرما کنند هر سر که در سوراخ می کرد سر دیگر منازعت مینمود تا بدان سبب هلاک گشتند و آنک مار یکسر بود و دنبال بسیار در سوراخ رفت و دنبال و تمامت اعضاء و اجزاء را جای داد و از صولت برودت خلاص یافتند و از اشباه این نظایر بسیار است که القاء می گردست تا آن سخنها و نصایح در ضمائر ایشان مستقر شد.

«تاریخ جهانگشای جوینی»

انوشیروان و بوزرجهر

چنان خواندم که چون بوزرجهر حکیم از دین کبرگان دست
 بداشت و دین عیسی پیغامبر علیه السلام گرفت برادران را وصیت کرد
 که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او
 محمد، اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم
 امیدوارم که حشر ما را با اُمّت او کنند شما فرزندان خود را همچنین
 وصیت کنید تا بهشت یابید، این خبر به کسری نوشیروان بردند کسری
 بهامل خود نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بوزرجهر را
 بایند کران و غل بندر گاه عالی فرست، عامل بفرمان او را خواست بفرستد
 خبر دربارس افتاد که باز داشته را فردا بخواهند برد، حکماء و علماء
 نزدیک وی میآمدند و میگفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ
 چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را رام
 راست نمودی و آب خوش ما بودی که سیراب از توشدیم و مرغزار
 پر میوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم، پادشاه بر تو خشم گرفت
 و ترا میبرند و تونیز از آن حکیمان ندستی که از رام راست باز گردی
 ما را یادکاری ده از علم خویش، گفت وصیت کنم شمارا که خدای را
 عزوجل بیکانگی شناسید و ویرا طاعت دارید و بدانید که کردار
 زشت و نیکوی شما را میبینند و آنچه در دل دارید میداند و زندگانی
 شما بفرمان اوست و چون کرانه شوید باز گشت شما بدوست و حشر
 و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی
 کنید و گوئید که خدای عزوجل که شمارا آفرید برای نیکی آفرید
 و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگانی

کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانیست اگر چه بسیار زبید آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد، مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن را اگر چه گواهی راست دهد نپذیرند و حسد گاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای تعالی دایم بچنگ باشد و اجل نا آمده مرد مرا حسد بکشد و حریص را راحت نیست زیرا که وی چیزی طلبد که شاید که وی را ننهاده اند و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها و یران کنند و هر که خواهد زنش پارسا بماند - کرد زنان دیگران نباید بگردد و مردمان را عیب نکنید که هیچکس بی عیب نیست هر که از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد و خوی نیکو بزرگترین عطاهای خداست عز و جل و از خوی بد دور باشید که آن بند کرانست بر دل و برپای و همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکو خویرا هم این جهان بود و هم آنجهان و در هر دو جهان ستوده است و هر که از شما بزرگتر باشد و یرا بزرگتر دارید و حرمت وی نگاه دارید و از او از کردن مکشید و همه بر امید اعتماد میکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید و کسانیکه شهرها و دیه ها و بناها و کاربها ساختند و غم این جهان بخوردند آنهمه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس شد اینک که گفتم پسندیده باشد و چنین دانم که دیدار باقیامت افتاد چون بزرگهر را بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل

پیش ما آرند، چون پیش آوردند کسری گفت ای بزر جهر چه ماند از کرامات و مراتب که آنرا نه از حسن رأی ما بیافتی و بدرجه وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران خویش دست چرا باز داشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر ورعیت بر راه راست نیستند غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری ترا بکشتی بکشم که هیچ گناه کار را نکشته اند که ترا کناهی است بزرک الا توبه کنی و بدین اجداد و آباء خویش باز آئی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند پس چون من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی باز روم که نادان و بیخرد باشم، کسری گفت بفرمائیم تا کردنت بزنند، بزر جهر گفت داوری که پیش وی خواهم رفت عادل است و گواه و مهاد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند، کسری چنان در خشم شد که بهیچوقت نشده بود گفت ویرا باز دارید تا بفرمائیم که چه باید کرد، ویرا باز داشتند چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این، فرمود تا ویرا در خانه ای بگردند سخت تاریک چون کوری و باهن گران ویرا ایستند و صوفی سخت وزشت در وی پوشانیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبویی آب اورا وظیفه کردند و مشرفان بگماشت که انفاس ویرا می شمردند و بدو میرسانیدند، دو سال برای این جمله همانند روزی سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگدل شد بفرمود زندان بوزر جهر بگشادند و خواص قوم اورا نزد یک وی آوردند و وی را بروشنائی آوردند تا با وی سخن گویند

مکروی جواب دهد ، یافتندش بمن قوی و گونه برجای گفتند ای حکیم ترا پشمینه سطر و بند کران و جائی تنک و تاریک می بینیم چگونه است که گونه برجایست و تن قوی تر است سبب چیست ، بزرگهر گفت که برای خود گوارشی ساختم از شش چیز هر روز از آن لختی بخوردم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون مارا بیاموز تا اگر کسی از مارا یا از یاران مارا کاری افتد و چنین حالی پیش آید آنرا پیش داشته آید ، گفت نخست ثقه درست کردم که هر چه ایزد عزّ و جلال تقدیر کرده است باشد . دیگر بقضاء رضا دادم ، سوّم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت را هیچ چیز جز صبر نیست ، چهارم اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبائی را بخود راه ندهم ، پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کارتر از این است شکر کنم ، ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد . آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند باخوبشتم گفت چنین حکیمی را چون توان کشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشتند و مثله کردند . «تاریخ بیهقی»

سه ماهی حازم و عاجز

آورده اند که در آبگیری از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون سه ماهی بودند دو حازم و یکی عاجز ، از قضا روزی دو صیاد بر آن گذشتند و میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد زمانه جافی و شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود و بر بساط خرد و تجربت

ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد و از آنجانب که آب آمدی بر فور بیرون شد، در این میان صیّادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم بستند و آن دیگری که تحرّزی داشت و از پیرایه خرد عاطل نبود و از خبرت و تجربت بی بهره با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد! اکنون وقت حیلست است هر چند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرت رأی در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با اینهمه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکار دشمن تأخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است پس خود را مرده ساخته و بر روی آب میرفت صیّادان پنداشتند که مرده است او را بینداختند و او خویشتن بحیله در جوی افکند و جان بسلامت ببرد و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد. «کلیله و دمنه»

ذکر واقعه نیشابور

اگر زمین را نسبت بفلک توان داد بلاد بمثابت نجوم آن گردد و نیشابور از میان کواکب زهره زهرای آسمان باشد و اگر تمثیل آن بنفس بشری رود بحسب نفاست و عزّت انسان عین انسان تواند بود. حبّذا شهر نیشابور که در روی زمین

گر بهشت است خود این است و کرنی خود نیست

سلطان محمد از بلخ بر عزم نیشابور روان شد و فرع روزا کبر بر صفحات احوال او ظاهر و هول و ترس در اقوال او پیدا و هر چند از تأثیر افلاک بر مرکز خاک اموری حادث میگردد که اگر در خیال جبال

يك نفس نقش آن تصوّر گیرد اجزای آن ابدالزهر مزلزل و اوصال آن منحل گردد و علاوه آن احوال حوادث غیبی و وهمی مضاف میگشت از امثال منامات و اشباه تفاؤلات تا بکلی عجز و قصور بر وجود او مستولی شد و قوای مفکّر و مخیله از تدبّر و تدبیر و استعمال حیل عاجز آمد، سلطان شبی در خواب اشخاص نورانی دیده بود روی خراشیده مویمهای پریشان و کالیده جامه سیاه بر مثال سوگواران پوشیده بر سر زنان نوحه میکردند از ایشان پرسید که شما کیستید جواب دادند که ما اسلامیم و انواع این حالات بر او مکشوف میشد و در این نوبت بزیارت مشهد طوس رفت در دهلیز آن دو کربه یکی سمید و دیگری سیاه دید در جنگ در حال خویش و خصمان بدان هر دو تفاؤل کردست و بنظر آن توقف نموده چون کربه خصم غالب گشته و کربه او مقهور شده آهی بر کشید و برفت و از سبب استیلائی جیوش هموم و غموم شب جوانی او بصباح پیری کشیده بود و از غایبه چشمه کافور جوشیده و از نف درون و ثوران ماده سوداء جرب از اعضای او مانند حباب در غلیان آب بظاهر پوست دمید. پدرم حکایت گفت در اثنای انهمزام وقت توجه از بلخ روزی سلطان بر سر پشته ای بر سیل استرواح فرو درآمد بمحاسن خود نگاه میکرد و از زمانه تعجب روی بجدت شمس الدین صاحب الدیوان آورد و آهی بر کشید و گفت پیری و ادبار و گر جمع شده روی نمودند و جوانی و اقبال و صحت پراکنده پشت بداد این درد را که دردی کاس روزگار است درمان چه؟ و این عقد را که گنبد دوازدهم کرم کشای کو؟ فی الجمله چون بر این هیئات بکنار نیشابور رسید شب دوازدهم صفر سنه سبع عشرة و ستمائه در شهر آمد و از غایت ترسی

که بر او غالب بود دائماً مردم را از لشکر تاتار میترسانید و بر تخریب قلاع که در ایام دولت فرموده بود تأسف فرامینمود بطن آنک پنداشت در هنگام محنت دستگیری تواند کرد و جمعیت مردم را بر تفرقه و جلاء تحریش می نمود و میگفت چون کثرت جوع مانع و دافع لشکر مغول نمی تواند شد و هر آینه چون آن قوم بدین مقام که مشارالیه از بلاد اینست و مسکن صدور مملکت رسند بر هیچ آفریده ابقا نکنند و همه را بر شمشیر فنا گذرانند و زنان و فرزندانشان در ذلّ آسّر افتند و در آن حالت گریز دست ندهد و چون اکنون متفرّق کردند بملک اکثر مردم و الا بعضی باری بمانند و چون برابنای آدم جلای وطن بسبب حبّ آن بمشابت جلای روح است از بدن و در قرآن مجید جلأدر مقابل عذاب شدید است آنجا که می فرماید: **(وَهُوَ أَصْدَقُ الْقَائِلِينَ)**

وَلَوْلَا أَنْ كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاءَ لَعَذَّبُهمْ فِي الدُّنْيَا . و چون

اجل دست بردامن ایشان زده بود با ایشان سر از گریبان بر کرده **وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَيْكُمْ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ** بتفرقه رضا ندادند و چون سلطان دانست و دید که قبول نصیحت در باطن ایشان جای گیر نیست فرمود که هر چند نه قوت بازو مفید خواهد بود نه حصانت مکان مُنْجِحٌ اما هم بارو را مرمت و عمارت واجب می باید داشت خلق بهمارت آن مشغول شدند و در آن چند روز خبر مغول تراخی گرفته بود سلطان را خیال افتاد که لشکر مغول بر فور از آب نخواهد گذشت سکونی گرفت و سلطان جلال الدین را بمحافظت بلخ روان کرد و چون يك منزل بر رفت خبر رسید که **يَمَّةٌ وَ سُبْتَايُ** از آب گذشته اند و بنزدیک رسیدند

جلال الدین بازگشت و سلطان سبب آنک تا مردم را دل شکسته نشود
 باسم شکار برنشست و روی در راه نهاد و اکثر ملازمان را آنجا بگذاشت
 و فخرالملک نظام الدین ابوالمعالی کاتب جامی و ضیاءالملک عارض
 زوزنی را با بحیرالملک کافی عمر رُخی بگذاشت تا مصالح نیشابور بانفاق
 ساخته میکنند، چون سلطان برفت شرف الدین امیر مجلس که خادمی
 بود و رکنی از ارکان سلطان و بملیکی نیشابور نامزد از خوارزم
 بر عزم مقام و محافظت نیشابور میآمد چون بسه منزل شهر رسید متوفی
 شد و خبر واقعه او پنهان داشتند از ترس غلامان او که مبادا خزانه
 و مال او در ربایند بحیرالملک باسم استقبال با لشکر بیرون رفت و
 ایشان را در شهر آورد، غلامان او رغبت مقام شهر نکردند و بر عقب
 سلطان محمد روان شدند، روز دیگر که نوزدهم ماه ربیع الاول سنه
 ۶۱۷^ق سبع عشره و ستمائه بود مقدمه یتفه و سبتای، تَوین طایسی بدر شهر نزدیک
 رسید و از ایشان چهارده سوار بیشتر دوانید و چند کله شتر برانندند
 و خبر غلامان شرف الدین یافتند، سواری چند بر عقب ایشان بتاختند
 و آن جماعت را بر سه فرسنگی شهر بیافتند و در حد یک هزار سوار بودند
 تمامت ایشانرا قتل کردند و از حال سلطان از هر کس که می یافتند
 بشکنجه و سوگند تفحص میکردند و ارباب شهر را بایلی خواندند،
 بحیرالملک جواب داد که شهر از قبل سلطان من دارم و من مردی
 پیرم اهل قلم و شما بر عقب سلطان میروید اگر بر سلطان ظفر باشد ملک
 شماست و من نیز بنده باشم و آنروز لشکر را علوفه بدادند و آن جماعت
 روان شدند، روز بروز لشکر میرسید و علوفه میگرفت و میرفت تا غره
 ربیع الاخر یمه تَوین رسید استحضار شیخ الاسلام و قاضی و وزیر کردند

سه کس را از اوساط الناس بدین اسامی بنزدیک ایشان فرستادند تا علوفه و اندک خدمتی ایشان را ترتیب میکرد بخط ایثوری مکتوبی بداد و وصیت کرد تا هر کس که رسد علوفه دهند و دیوار خراب کنند و یمه روان شد و بهر موضعی که ایل شده بودند بنه گذاشته بودند و شحنه مانده چون یک چندی از مرور لشکرها ی مغول تراخی در میان افتاد و اراجیف آنک سلطان در عراق غالب شده است بر زبانها شایع گشت شیطان و سواس در دماغهای اناس بیضه نهاد، بارها شحنه طوس که مغولان گذاشته بودند بشادباخ پیغام فرستاد که ایلی میباشد کرد و بسخن پراکنده فریفته نشد از نسا بور جوابهای سخت میدادند، در اندای آن بامر سرخیل حشربان طوس سراج الدین لقبی که عقل از آن هزار فرسنگ دور بود شحنه خویش را بکشتند و سراو بنسا بور فرستادند و ندانستند که بدان یک سر، سر خلقی عظیم بریدند و شری بزرگ را از خواب برانگیختند چنانک گویند: **شَرُّ آهَرِّ ذَانَابٍ** سیدبوتراب که اورا بر سر اورا طوس **کافامزد کرده** بودند پنهان از ارباب و قاتان طوس به استوا رفت و قشتمور را که با سیصد مرد سوار بر سر چهارپایان گذاشته بودند از حال قتل شحنه و تشویش اعلام داد و قشتمور باعلام آن حال نزدیک نوینان کس فرستاد و خود از استوا بطوس آمد با سیصد سوار و سراج الدین را که با سه هزار مرد در طوس در بارگاه امارت نشسته بود مفاصه فرو گرفت و اغلب ایشانرا بکشت و تار سیدن لشکر بزرگ حصارهای طوس را خراب میکرد و چون تغاجار کورگان که داماد چنگیز خان بود با امرای بزرگ و باد هزار مرد در مقدمه تولی برسید در اواسط رمضان بدر نسا بور دو انید و مردمان نسا بور تهوری مینمودند و چون

خلق بسیار بودند و لشکر مغول کمتر بیرون میرفتند و جنگ میکردند و چون از جان سیر شده بودند با شیر در کشتی میشدند و با وجود هَنَک از راه تَهَنَک در کشتی مینشستند تا روز سیم از طرف برج قراقوش جنگ سخت میکردند و از باره و دیوار تیر چرخ و تیر دست میریختند از قضای بد و سبب هلاکت خلقی تیری روان گشت و تَغاچار از آن بیجان شد و اهالی شهر خود از کار تَغاچار فارغ بودند و او را نمیشناختند لشکر هم در روز بازگشت و از ایشان اسیری دو گریخته بشهر آمدند و خبر تَغاچار دادند، اهالی شهر پنداشتند مگر کاری کردند و ندانستند که سَيَعْلَمَنَّ نَبَاهُ بَعْدَ حَیْنِ خواهد بود، چون لشکر بازگشت و قائم مقام او نُور کای نُو بِنُ بود لشکر را دو قسم کرد بخویشتن بجانب سبزوار رفت و بعد از سه شبانه روز سبزوار را بچنگ بگرفت و کشتی عام کرد چنانکه هفتاد هزار خلق در شمار آمده بود که دفن کردند و دیگر نیمه لشکر بمدد فُشتمور بطوس آمدند و بقیه حصار هائی که لشکر فُشتمور آنرا مستخلص نتوانستند کرد بگرفتند و اگر چه ارباب نَوَقان و قار مقاومت بسیار نمودند و نهمار تَجَلُّد ها کرد (۱) هم عاقبت کار بگرفتند و تمامت را بکشتند و نَوَقان و سبزوار را در بیست و هشتم بگرفتند و قتل کردند و اهل نیشابور یاغی گری صریح میکردند و بهر کجا فوجی مغولان نشان میدادند رنود را میفرستادند تا ایشان را میکرفتند و آن زمستان در نیشابور اسعار غلاتی تمام گرفت و مردم را از خروج منع میکردند و برین سبب اکثر خلائق مضطر گشتند و چون بهار سنه ثمان عشره روی نمود و نُولی از کار مرو فارغ شده عازم نیشابور

شده بود و هیچکس را آن خبر نه چندان لشکر تعبیه کرده بود و فرستاده
 که در ولایت طوس بیک نوبت تمامت دبه ها را فرو گرفتند و بقایای
 شمشیر بدیگران ملحق و در مقدمه لشکر بسیار با آلات مجنیق و اسلحه
 بشادباخ فرستاد و باز آنک (۱) نشابور سنکلاخ بود از چند منزل سنک
 بار کرده بودند و با خود آورده چنانک خرمنها ریختند و عشر آن
 سنگها در کار نشد، اهالی نشابور چون دیدند که کار جدست و این قوم
 نه آنند که دیده بودند باز آنک سه هزار چرخ بر دیوار باره بر کار داشتند
 و سیصد منجنیق و عراده نصب کرده و از اسلحه و نفط در خور این
 تعبیه داده تمامت را پای سست شد و دل از دست برفت هیچ روی
 ندیدند جز آنک قاضی ممالک رکن الدین علی بن ابراهیم المغیثی را
 بخدمت تولی فرستادند بدینا بخدمت او رسید اهل نشابور را امان
 خواست و مالها قبول کرد فایده نداد و اونیز اجازت انصراف نیافت
 روز چهارشنبه دوازدهم صفر علی الصباح کاس صبوحنی جنک در دادند
 تا روز آدینه نماز پیشین جنک سخت کردند و بچند موضع خندق
 انباشته بودند و دیوار را رخنه کرده و باز آنک جنک سخت تر از
 جانب دروازه شتربانان و برج قراقوش بود و مردان کار زیادت آنجا
 مغول علم بر سردیوار خسرو کوشک بر افراشتند و لشکر بر آمد و با
 مردانی که بر باره بودند بجنک مشغول شدند و از دروازه شتربانان هم
 لشکر بر آمد و آن روز تا شب لشکر بر دیوار می آمد و مردم را از سر
 دیوار دور می کرد شب شنبه تمامت دیوار و باره شهر بلشکر مغول
 پر شد و روز شنبه را تولی به حنک به سه فرسنگی رسیده بود لشکرها
 از دروازه ها درآمدند و بقتل و نهب مشغول شدند و مردم پراکنده

در کوشکها و ایوانها جنگ می کردند و میجر الملک را طلب میداشت تا او را از نقب بر آوردند و سبب آنک^(۱) تازودتر او را از ربقه حیات برکشند سخنهاى سخت میگفت تا او را بخوارى بکشتند و تمامت خلق را که مانده بودند از زن و مرد بصحرا رانند و بکینه تغاجار فرمان شده بود تا شهر را از خرابی چنان کنند که در آنجا زراعت توان کرد و تا سک و کربه آن را بقصاص زنده نگذارند و دختر چنگیز خان که خاتون تغاجار بود با خیل خویش در شهر آمد و هر کس که باقی مانده بود تمامت را بکشتند مگر چهار صد نفر را که باسم پیدشوری بیرون آوردند و بترکستان بردند و اکنون از بقایای ایشان فرزندان هستند و سرهای کشتگان را از تن جدا کردند و مجلس بنهادند مردان را جدا و زنان و کودکان را جدا و بعد از آن چون تولى عزم هرات مصمم گردانید امیری را با چهار صد تازیك آنجا بگذاشت تا بقایای زندگان را که یافتند بر عقب مردگان فرستادند، ذباب و ذئاب را از صدور صدور جشن ساختند، عقاب بر عقاب از لحوم غیدعید کردند، نسور سور از نهجور حورتر تیب دادند، اما کن و مساکن با خاک یکسان، هرایوان که با کیوان از راه تر رفیع برابری مینمود چون خاک بزاری تواضع پیشه گرفت، دور از خوشی و معموری دور شد، قصور بعد از سرکشی در پای قصور افتاد، کلسن کلسن شد، صفوف بقاع قاعاً صفصفا گشت.

« تاریخ جهانگشای جوبنی »

زاغ و کرک و شکال و شتر

آورده اند که زاغی و کرکی و شکالی در خدمت شیری بودند و

مسکن ایشان نزد شارع عام بود شتر بازرگان در آن حوالی بماند و بطلب چراخور در بیشه آمد چون نزدیک شیرسید از خدمت و تواضع چاره ای ندید و شیر او را استهالت نمود و از حال او استکشاف کرد و گفت عزیمت در مقام و حرکت چیست جواب داد که آنچه ملک فرماید شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من ایمن و مرفه بباشی، اشتر شاد گشت و در آن بیشه می بود و مدّتی بر آن بگذشت، روزی شیر در طلب شکار می گشت خیلی مست باو در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هر دو جانب مقاومت رفت شیر مجروح و نالان باز آمد روز ها از شکار باز ماند و گرك و زاغ و شگال بی برک ماندند شیر اثر آن بدید گفت رنج می بینید، در این نزدیکی صیدی جوئید تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم، ایشان بگوشه ای رفتند و بایکدیگر گفتند که در این مقام این اشتر اجنبی است و در میان ما چه فایده دهد، نه ما را باو الفتی و نه ملک را از او فراغی، شیر را بر آن باید داشت تا او را بشکنند و حالی فراغی پدید آید و طعمه او فرو نماند و چیزی بماند، شگال گفت این نتوان کرد که شیر او را امان داده است و در خدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تعریض نمایند بر نقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بالا نهاده باشد و آفت را بکمند سوی خود کشیده، زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را از عهده آن بیرون آورد شما جای نکهدارید تا من باز آمم، پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که کسی را از کرسنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای رأی ملک بدان پیوندد همه در خصص و نعمت افتیم

شیر گفت چیست گفت 'اشتر میان ما اجنبی است و در مقام او ملك را فایده ای نیست و نفعی صورت نمیبندد' شیر در خشم شد و گفت این اشارت از کرم و وفا دور است و با مروت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تاویل جایز شمرم ، زاغ گفت بر این مقدمه وقوف دارم لیکن حکماء گویند يك نفس را فدای اهل بیتمی باید کرد و اهل بیتمی را فدای قبیله ای و قبیله ای را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات ملك چون در خطری باشد و عهد را هم مخرجی توان یافت چنانکه ملك از وصمت غدر منزّه باشد و حالی ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم گردد ، شیر سر در پیش افکند زاغ باز رفت و یاران را گفت لختی سر کشی و تندی کرد آخر رام شد و بدست آمد ا کنون تدبیر آنست که ما همه بر شتر فراهم آئیم و ذکر شیر و رنجی که او را رسیده است تازه گردانیم و کوئیم مادر پناه دولت و سایه حشمت این ملك روزگار خرم گردانیده ایم امروز که او را این رنج افتاد اگر بهمه نوع خوبشتن بر او عرضه نکنیم و جان و نفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم و بتزد يك اهل مروت بیقدر کردیم صواب آنست که جمله پیش او رویم و شکر آبادی او را باز رانیم و مقرر گردانیم که از ماکاری دیگر نیاید و جانها و نفسهای ما فدای ملك است و هر يك از ما گوید امروز چاشت ملك از من سازد و دیگران آنرا دفعی سازند و عذری نهند بدین تودّه حقّی کذا رده شود و ما را زیانی ندارد و این فصول با اشتر دراز کردن بالا کشیده بگفتند (الْأَحْمَقُ مَنْ طَالَ وَ طَالَتْ عُنُقُهُ) و بیچاره با این دمدمه در کوزه قفّاع کردند و با او قرار داده پیش شیر رفتند چون از تقریر

شكر و ثنا و نشر محامد و دعا بپرداختند ز اغ گفت ملك را بقا باد كه
راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اكنون ضرورتى پيش آمده
است تن و جان من اگر چه ضعيف است فداى ذات شريف ملك باد
من كه باشم كه بتن رخت وفای تو كنم

بدل و دیده و جان بار بلای تو کشم
بخدا اگر تو بعمر و خردم رأى كفى

هر دور ارقص كنان پيش هواى تو کشم
ور بجان و دل و تن كار بر آید همه را

بخدا گوش گرفته بسرای تو کشم
و امروز ملك را از گوشت من سترمقى حاصل توان بود
مرا بشكنند ديگران گفتند از خوردن توجه آید و از گوشت توجه
سیری، شكال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند كه گوشت تو
بوينك و زبانكار است طعمه ملك را نشاید، كرك نیز هم بر این منوال
فصلی بكفت ایشان گفتند گوشت كرك خنق آورد و قائم مقام زهر
هلاهل باشد، اشتربچاره این دم ایشان چون شكر بخورد و ملاطفتى
نمود هر چه تمامتر و صفت پاكى گوشت خود بكرده همه يك كلمه شدند
و گفتند راست ميكوئى و از صدق عقیدت و فرط شفقت عبارت ميكنى
بيكبار دروى افتادند و پاره پاره كردند و شتر بدان دم در دام افتاد.
«كلیله و دمنه»

داستان بازرگان با دوست دانا

بازرگانی پسری داشت مقبل طالبع مقبول طلعت عالی همت
تمام آفرینش بوى رشد و نجات از حرکات او فایح و رنگ فر و فرهنگ

بروجنات اولایح، روزی پدر در اثناء نصایح با او گفت ای فرزند از هرج مردم در دنیا بدان نیاز دارند و هنگام آنکه روزگار حاجتی فراز آرد بکار آید دوست اولی هزار دینار از مال من بگیر و سفری کن و دوستی خالص بدست آر و چون قمر کرد کره زمین بر آید باشد که در منازل سیر بمشتری سیرنی رسی که بنظر مودت ترا سعادتی بخشد که آنرا ذخیره عمر خود گردانی و او را از بهر کشایش بند حوادث و مرحم زخم روزگار نکه داری

أَخَاكَ أَخَاكَ إِنَّ مَنْ لَا أَخَالَهُ كَسَاعٍ إِلَى الْهَيْجَا بَغِيرِ سِلَاحٍ

و شبهت نیست که اینجا مراد از برادر دوستی باشد موافق و یاری خالص و مصادق و الا برادر صلبی که از مهر و موافقت دور بود از اخوت او چه حاصل و از اینجا گفته اند رَبِّ أَخٍ لَمْ تَلِدْهُ امَّكَ پس بحکم فرمان پدر مال برگرفت و برفت و باندك روزگاری باز آمد، پدر گفت اگرچ 'خرق فجور از طبع تو دورست و نزاهت نهاد تواز آرایش فسق مشهور اما میدانم که بکودکی و کارنا آزمودگی صرف مال نه در مصب صواب کرده ای که بدین زودی از مقصد بازگشتی و آمدی اکنون بکوی ناچون مال از دست دادی و دوست چون بدست آوردی پسر گفت پنجاه دوست که هر يك بصد هنر سر آمده جهان نیست اندوخته ام و وام نصیحت تو از ذمت عقل خویش توخته، پدر گفت میترسم که داستان دوستان تو بدان دهقان ماند، پسر گفت چون بود آن؟

بازرگان گفت شنیدم که دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیاوی داشت دستگاہی بعقود نقود چون دامن دریا و جیب کان اکسندۀ بدفاین و خزاین سیم و زر، چون چمن در بهار توانگر

و چون شاخ در خزان مستظهر، همیشه پسر را پند های دلپسند دادی
و در استحقاق مال و محافظت بر دقایق دخل و خرج و حسن تدبیر
معیشت در مباشرت بذل و امساك مبالغتها مینمودی و دوست اندوزی
در وصایای او سر دفتر کلمات بودی و از اهم^۱ مهمات دانستی و کفایتی
ای پسر مال بتبذیر مخور تا عاقبت تشویر نخوری و دوست بهنجار و
اختیار عقل گزین تادشمن روی عاقلان نشوی و رنج بتحصیل دانش بر
تا روزگارت بیهوده صرف نشود که دنیا همه فاذوره ایست درین
قاروره^۲ شفاف گرفته اگر کسی بچشم راست بین خرد در او نکرد مزاج
او بشناسد و بداند که آنچه در عاجل او را بکار آید دوستست و آنچه
در آجل منفعت آن را زوال نیست دانش، چون پدر در گذشت و آهمه
خواستیه و ساختمه پیش پسر بگذاشت پسر دست باتلاف و اسراف در آورد
و با جمعی از شیاطین خوان و سماط افراط باز کشید و در ایامی معدود
سود و زبانی نامحدود بر افشاند، مادری داشت دانا و نیکو رأی و پیش
بین پسر را گفت پند پدر نگاهدار و استظهاری که داری بیهوده از
دست مده که چون آنکه که نباید بدهی آنکه که باید نباشد و هیچ
دوست تا اوصاف او را بر او و قی^۳ تجربت نهالائی صافی مدان و تا محاضرت^۴
او را از ماذقت^۵ باز نشناسی دوست مخوان.

یار هم کاسه هست بسیاری لیک هم درد کم بود باری
چه بود عهد عشق لقمه زنان بی مدد چون چراغ بیوه زنان
هر زهدان هم شریف و هم خسرا کو کسی کو کسی بود کس را
دهقان زاده را ازین سخن رغبتی در آزمایش حال دوستان پیدا آمد
بنزد یکی از دوستان شد و از روی امتحان گفت ما را موشی در خانه است

که بسی خلل و خرابی میکند و بردفع آن قادری نیست دوش نیم شبی
 برهاون دهمنی ظفر یافت آنرا تمام بخورد، دوست گفت شاید که هاون
 چرب بوده باشد و حرص موش بر چربی خوردن پوشیده نیست، دهقان
 زاده را از آن تصدیق که کردند بر اصدقاء خود اعتماد بیشتر ببفزود
 و باهتر از هرچ (۱) بیشتر پيش مادر آمد و گفت دوستان را آزمودم
 بدین بزرگی خطائی بکفتم و ایشان بخردہ کبری مشغول نکشتند و از
 غایت شرم و آزرمت کذیب من نکردند و دروغ مرا بر راست بر گرفتند،
 مادر از آن سخن بخندید پس گفت ای پسر عقل بر این سخن میخندد
 ولیکن هزار چشم بر تو میباید گریست که آن چشم بصیرت نداری که
 روی دوستی و دشمنی از آئینه خرد بینی، دوست آنست که باتو راست
 گویدنه آنک دروغ ترا راست انکار د **أَخُوكَ مِنْ صَدَقِكَ لَأَمِنْ صَدَقِكَ**
 پسر از آنجا که غایت غباوت و فرط شقاوت او بود گفت راست گویند که
 زنان را محرم رازها نباید داشتن و مقام اصغاء هر سخنی دادن و همچنین
 بشیوة عتہ و سفته اند و ختم و فراهم آورده بدرجمله بیاد هوی و هوس برداد تا
 روزش بشب افلاس رسید و کارش از ملبس حریر و اطلس بافرش پلاس و
 فراش کرباس افتاد و بادتهی دستیش بر خاک مذلت نشانده روزی بنزدیک
 همان دوست در میان یاران دیگر نشسته بود حکایت بی سامانی کار خود
 میگفت در میانه برزباناش گذشت که دوش بکتهای نان در سفره داشتم
 موشی بیامد و پاک بخورد همان دوست که مموهات اکاذیب و ترهات
 اقاول اورالباس صدق پوشانیدی و قبول را دو منزل باستقبال اباطیل
 او فرستادی از راه تماخره و نخجیل گفت ای مردمان این عجب

شنوید و این محال بینید موشی بیک شب نانی چگونه تواند خوردن .
 این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دوستان لقمه و خرقة جانب
 آزر را چندان مراعات کنند که مال را مینفع نفع و ضرر و مطمع خیر
 و شر دانند و چون اسعاد بخت با تو نبینند و آن استعداد که داشتی
 باطل دانند راستهای ترا دروغ شمارند و اگر خود همه کلمه ایمان
 کوئی بکفر بردارند مثلاً چون کوزه ققاع که تا یر باشد بر لب و دهانش
 بوسهای خوش زنند و چون تھی کشت از دست بیندازند . ای فرزند
 می ترسم که دوستان تو والعیاذ بالله ازین طایفه باشند چه من هشتاد
 سال که مدت عمر منست بتجربت احوال جهان در کار دوستی و دشمنی
 خرج کرده ام تا دوستی و نیم دوستی بدست آورده ام که در اقرار
 آن درد و صاف ایام خورده ام تو بروزی چند پنجاه دوست چگونه
 گرفته ای بیا و دوستان خود را بمن بنمای تا من مقام ایشان هر يك با تو
 نمایم که در مراعات جانب دوستی و مدارات رفیقان راه صحبت تا
 کجا اند ، پس اجابت کرد چون شب درآمد بازرگان کوسفندی بکشت
 و همچنان خون آلود در کرباس پاره ای پیچید و بر دوش حمالی نهاد
 بسر را در پیش افکند و فرمود که بر در یکی رود از دوستان او را از
 خانه بیرون خواند و گوید این مردیست از مشاهیر شهر امشب نا گاه
 مست بمن باز خورد ، در من آویخت من کاردی بر مقتل اوزدم بر دست
 من کشته آمد ا کنون ودایع اسرار در چنین وقایع پیدش دوستان نهند
 توقع دارم که این حیفه را زیر خاک کنی و دامن احوال مرا از لوث
 خون او پاک گردانی پس همچنان کرد رفتند تا بدر سرای دوستی که
 اودانست حلقه برزد او بیرون آمد سخن چنانک تلقین رفته بود تقریر
 کرد جواب داد که خانه از زحمت عیال و اطفال بر ما تنگست جای نیابی

که آن پنهان توان کرد و آنکه همسایگان عیب گوی عَثَرَت جوی دارم همه بغمز و نمیمت من مشغول از دست امکان من بر نخیزد و از آنجا باز کشتند و هم بر آن شکل کرد خانه چند دوست بر آمدند هیچکس دست بر سینه قبول نمی زد و تیر تمنی بهمه نشانها خطا میرفت ، پدر گفت آرمودم دوستان ترا و بدانستم که همه نقش دیوار اعتبارند و درخت خارستان خبیث که نه شاخ آن میوه منفعتی دارد که بدان دهان خوش کنند نه برگ او سایه راحتی افکند که خستگان بدو پناهند . اکنون بیا تادوستان مردان را آزمائی ، اول بر در آن نیم دوست شدند و آواز دادند بیرون آمد بازرگان گفت بنگر که از قضا بمن چه رسید و تقدیر مرا چه پیدش آورد . اینک شخصی بردست من چنین کشته شد در اخفاء این حالت هیچ چاره جز اظهار کردن برای توندانستم باید که مرا و این کشته را هر دو پنهان کنی تا سر رشته این کار کجا گشت و این تقبل و فضل از کرم عهد و حسن حفاظ تو دور نیفتد ، نیم دوست گفت من مرد مفلسم از مؤاخذه جنایت شحنه نترسم و درین مساحت بخل نمی نمایم اما خانه ای دارم از دل بخیلان و دست مفلسان تنگ تر و تراحم اطفال خرد از ذکور و اناث و تراکم متاع و اناث از آن مانع آید که هر دو را پنهان توان کرد اگر تو آئی و با این مقتول را بمن سپاری مقبولست از دویکی را چون سواد بصردر چشم و سویدای دل در سینه جای کنم گفت شاید بروم و باز آیم از آنجا آمدند پسر را گفت این آن نیم دوست است که با تو شرح حال او گفتم بیا تا بر آن دوست تمام شویم و نقد ولای او را بر محك ابتلا زنیم رفتند چون بدر سرای او رسیدند و خبر کردند دوست از سرای

خود بیرون آمد ابروی صباحت کشاده و میان سماحت بسته در اذیال
عجلت و خجلت مُتَعَرِّز و بر حقوق زیارت بیگهای متوکر سلام و تحیت
بگفتند و حکایت کشته و استخفاء آن باز راندند چون حال بشنید
انگشت قبول بر چشم نهاد و گفت :

تا هرچ ترا باشد و تا هرک تراست

یکسو نذهی حدیث عشق از تو خطاست

تر جیب جانب دوستان و ترقیع احوال ایشان بر هرچ مصالح و مناجح
آمال و امانی این جهان نیست در مذهب فتوت و شریعت کرم واجبست و
امتناع از تلافی خللی که بکار دوستان متطرق شود یدش مفق خرد محظور
و چون دوستان و برادر خواندگان امروز از یکدیگر منتفع نشوند
آن روز که: **يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ** نقد حال کرد از یکدیگر
چه فایده تصور توان کرد هیچ اندیشه و انکسار بخاطر راه نباید داد که
اگرچ قوت بشریت **عَنْ كَثْمَانَ مَا يَقْتَضِي الْكَثْمَانُ** قاصر است من این
کشته را در زیر زمین نازنده ام چون راز معشوق از رقیب و ضمیر مکیدت
از دشمن پنهان دارم چنانکه همه عمر در پرده خاک چون سر انجم
و افلاک بر جهانیان پوشیده ماند و آنکه حجره ای از حضور اغیار چون
گلزار بهشت از زحمت خار خالی دارم که نشست جای ترا شاید پرداخته
کنند و هر آنچ اسباب فراغت و استراحت باشد ساخته دارند، بازرگان
چون اینهمه دلجوئی و تازه روئی و میهمان نوازی و نیکو خصالی ازو
مشاهدت کرد با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود
از پوست بدر آمد و مقصود کار و مصدوقه حال با او در میان نهاد و
گفت بدانکه من ازین جریمه که بخود الحاق کردم بری ام غرض ازین

آزمودن عیار دوستی و شناختن جوهر نهاد تو بود که در محاسن اخلاق و مکارم اوصاف بدانستم که تا کجائی و بدانها که ندانستند باز نمودم پس روی بایسر کرد و گفت ای فرزند، من دوست دانا گزیدم و حساب دوستی از دانش برگرفتم همه جهان را بغربال خبرت فرو بیختم تا این سرآمده را یافتم.

«مرزبان نامم»

والده سلطان محمد خوارزمشاه ترکان خاتون

اصل او قبایل اترک اند که ایشانرا فتنلی خوانند و ترکان به سبب انتمای نسبت جانب ترکان رعایت نمودی و در عهد او مستولی بودند و ایشان را اعجمیان خواندندی از دل های ایشان رأفت و رحمت دور بودی و ممر ایشان بر هر کجا افتادی آن ولایت خراب شدی و رعایا بحسن ها تحسن کردند و بحقیقت سبب^(۱) ظلم و فتنه و ناپاکی، ایشان دولت سلطان را سبب انقلاع بودند و ترکان خاتون را در گناه و حضرت و ارکان دولت و مواجب و اقطاعات جدا بودی و مع هذا حکم او بر سلطان و اموال و اعیان و ارکان او نافذ و ترکان را مجلس انس و طرب در خفیه مرتب بود و بسیار خاندان قدیم را واسطه او شد که منقلع گشت و چون ملکی یا ناحیتی مسلم شدی صاحب آن ملک را بر سبیل ارتهان بخوارزم آوردندی تمامت را در شب بدجله انداختی و غرض آن داشتی تا ملک پسرش بی زحمت اغیار و چشمه حکم بی غبار باشد و ندانست که حق تعالی هم در دنیا مکافات کند و در عقی خود جزا و سزا او داند.

هر چه کنی عالم کافر ستیز بر تو نویسد بقلمهای تیز

چون سلطان محمد از آب ترمذ بگذشت بر عزم فرار، رسولی بخوارزم فرستاد تا مادرش با حرم دیگر متوجه مازندران کردند و بحصون آن

تخصن کنند، ترکان بر وفق اشارت پسر روان شد و دیگر پسران که نوادگان او بودند و حرمها را با خویشتن ببرد و لشکرها را با اعیان خانان در خوارزم بگذاشت و هنگام حرکت جماعتی از صاحب طرفان که بر سبیل نوا موقوف بودند بفرمود تا تمامت را بجیحون انداختند الا قومی را که نه در صدد پادشاهی بودند و او با فرزندان و خزاین متوجه مازندران شدند از راه دهستان و ناصرالدین وزیر در خدمت ایشان بود، چون سلطان بمازندران رسید ترکان را با حرمها بقلاع لارجان و ابلال فرستاد و سبتای بر عقب سلطان بمازندران رسید بمحاصره قلاع مذکور لشکر بنشانند و از قضا آن بود که در هیچ عهد کس نشان نداده بود که قلعه ابلال را بذخیره آب احتیاج افتاده است چه آب کشان سحاب سگبان قلعه را از ادخار آب حیاض مستغنی داشته اند و سحاب بگریه خود دهان اهالی آنرا خندان چون لشکر بمحاصره آن بنشست باران نیز بستیز بر خاست و چون دولت از ایشان باز ایستاد.

سلطان کسی بود که زیلان آب کش

میدان خاک را ز هوا بخشد آب خوش

تا در مدت ده پانزده روز آب نمائد باضطرار ترکان خاتون و دیگر حرمها و ناصرالدین وزیر بشیب آمدند همان ساعت که ایشان بپای قلعه رسیدند روز از ترش روئی نقاب سحاب فرو گذاشت و میغ در میغ بست و دست بگریه برد حکایت بط بود که با ماهی گفت: ع. عالم پس مرك ما چه دریاچه سراب. ترکان خاتون را با پسران و حرمها و ناصرالدین بطالقان بخدمت چنگیز خان بردند در شهر

سنه ثمان عشره و ستمائمه چون بخدمت اور رسیدند ناصر الدین راسیاست کردند و آنچ پسرینه بودند از فرزندان سلطان هر چند خرد بودند بکشتند و باقی آنچ عورتینه بودند از بنات و اخوات و خوانین که با ترکان بهم بودند چنگیز خان ایشان را می فرمود تا روز کوچ باواز بر ملک و سلطان نوحه کردند، چون جلال الدین سلطان بر آب زد حرم او را با ایشان مضاف کردند ترکان خاتون را بقرا قورم فرستادند چند سال در ناکامی بسر آورد و در شهر سنه ثلثین و ستمائمه گذشته شد و آنچ دختران بودند دو دختر را بجفتای دادیک دختر را جفتای پسرینی مخصوص کرد و دیگر دختر را بوزیر خود قطب الدین حبش عمید داد و از آنچ نصیب اردوی دیگر افتاده بود یک دختر را بعمید حاجب دادند و بعد ازین حالت از حرمهای سلطان جلال الدین که جوژماغون بگرفت از جلال الدین دختری دو ساله داشت که آنرا هم ترکان می گفتند بخدمت قاآن فرستاد، قاآن فرمود تا در اردو دختر را تربیت می کردند تا بوقت آنک پادشاه زاده جهان هلاکو متوجه ممالک غربی شدمنکو قاآن فرمود تا ترکان را در خدمت هلاکو فرستادند تا بکسی دهد که لایق باشد چون صاحب موصل بسوابق خدمات و لواحق آن از امثال ممتاز بود ترکان را بانواع جهاز تمام پسر او ملک صالح داد و بر سنت شریعت عقد نکاح بستند و بر رسم و ترتیب مغولان آلات جهاز دادند و این حال در شهر سنه خمس و خمسین و ستمائمه بود.

«تاریخ جهانگشای جوینی»

دو شريك دانا و نادان

دو شريك بودند يکى دانا و يکى نادان بيازركانى مى رفتند در راه بدره زرى يافتند گفتند سودنا کرده در جهان بسيار است بدین قناعت بايد کرد باز گشتند چون نزد يك شهر رسيدند خواستند که قسمت کنند آنکه دعوى زيرکي کرد گفت چه قسمت کنيم آنقدر که بدان حاجت باشد بر گيريم و باقى با احتياط جائى بنهيم و هروقت ميا ئيم و بر قدر حاجت بر ميگيريم بدین قرار دادند و نقدى سره از آن صرّه بر داشتند و باقى را در زير درختى با تفاقى بنهادند و بشهر رفتند ديگر روز آنکه از ايشان بخرد منسوب بود و بکدياست موسوم بيرون رفت و زر ببرد و روز ها بر آن بگذشت ، مَقَل را بسيم حاجت افتاد بنزد يك شريك آمد و گفت بيا تا از اين دفينه چيزى بر گيريم که من محتاج شده ام ، هر دو بهم بياهند زر يافتند زيرک دست بگريبان مَقَل زد که زر تو برده اى و کسى ديگر خبر نداشت بيچاره سوگند ميخورد سود نداشت او را بسر اى ها کم آورد و زرد عوى کرد و قضيه باز گفت قاضى پرسيد که گواهى و حقيقتى دارى گفت درختى که در زير آن بوده است گواهى دهد که زر اين خائن بى انصاف برده است و مرا محروم گردانيده ، قاضى را از اين سخن شکفت آمد پس از محاذله بسيار ميعادى معين گشت که قاضى بيرون رود و در زير آن درخت بنشيند و بگواهى درخت حکم کنند مغرور بخانه رفت و پدر را گفت کار اين زر بيلک شفقت و ايستادگى تو باز بسته است و من با اعتماد تو تعلق بگواهى درخت کردم اگر موافقت نمائى زر ببريم و هم چندان ديگر بستانيم ، پدر گفت آنچه بمن راست ميشود چيست گفت ميان درخت کشاده است

چنانکه اگر ده کس در آن میان پنهان شود هیچ نتوان دید امشب
بباید رفت و در میان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه
رسم است بده، پدر گفت ای پسر بسا حیلست که بر محال و بال گرددو
میاد که مکر نو چون مکر غوک شود، پرسید که چون بود آن؟ گفت
غوکی در جوار ماری وطن داشت هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی
و غوک با پنج یا یک دوستی داشت نزدیک او رفت و گفت ای برادر
تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی و دشمنی مستولی پیدا آمده است
نه با او مقاومت میتوانم کردو نه از اینجاستحویل که موضعی خوش است
و بقعتی نزه صحن آن مرصع بزمرّد و مینا مکملل به بسند و کهریا

آب و ی آب زمزم و کوثر خاک وی جمله عنبر و کافور

شکل وی نابسوده دست صبا شبه وی ناسپرده باد دبور

پنج یا یک گفت با دشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت فلان
جای یک راسو است ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ راسو
تا جایگاه مار می افکن تا یکان یکان میخورد چون بمار رسد ترا از
رنج اوباز رهند، غوک بدین حیلست مار را هلاک کرد و وزی چند بر آن
بگذشت راسو را عادت باز خواست که خوگری از عاشقی بتر بوداری
دیگر بر طلب ماهی بر آن سمت میرفت ماهی نیافت غوک را با جمله بچکان
بخورد و این افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلست و کوشش بر
خلق و بال گشته، گفت ای پدر سخن کوتاه کن و دراز کشی در گفتن
توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر را شره
مال و دوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین و مروت را فرو گذاشت
و ارتکاب این محظور بخلاف شریعت و طریقت جایز داشت دیگر روز

قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند، قاضی روی بدرخت آورد و حال زر پرسید آوازی شنود که مُتَقَلَّ برده است قاضی متعجّر گشت و کرد درخت درآمد دانست که درمیان آن درخت کسی باشد که بدآلات خیانت منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و در حوالی درخت بنهادند و آتش اندران زد پیر ساعتی صبر کرد چون کار بجان رسید امان خواست قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند و استمالت کرد تا راستی در میان آورد، قاضی را کوتاه دستی و امانت مُتَقَلَّ معلوم گشت و خیانت شریک در ضمن آن مقرر شد و پیر از این جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست و پسرش بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود و شرایط تعزیز و تعریک در باب وی تقدیم افتاده پدر را مرده بر پشت نهاد و بخانه برد و مُتَقَلَّ ببرکت راستی و امانت و یمن صدق و دیانت زر بستد و باز گشت و ابن مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نامحمود و خاتمت غدر نامحبوبست .

داستان سه انبار راهزن با یکدیگر

وقتی سه مرد مُصَلُوك راهزن با یکدیگر شریک شدند و ساها بر مدارج راههای مسلمانان کمین بی رحمی کشودندی و چون نواب روزگار دمار از کاروان جان خلابی بر می آوردند در پیرامن شهری باطلال خرابه ای رسیدند که قرابه پیروزه رنگش بدور جور روزگار خراب کرده بود و دیوارش چون مستان طافح سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده ، نیک بگر دیدند زیر سنگی صندوقچه ای زر یافتند بغایت خرم و خوشدل شدند ، یکی را با اتفاق تعیین کردند که درین

شهر باید رفتن و طعامی آوردن تا بکار بریم بیچاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید و حرص مردار خوار مردم کش او را بر آن داشت که چیزی از سموم قاتل در آن طعام آمیخت بر اندیشه آنک هر دو بخورند و هلاک شوند و مال یافته بر او بماند و داعیه رغبت مال آن هر دو را باعث آمد بر آنک چون باز آید زحمت وجود او از میان بر دارند و آنچه یافتند هر دو قسمت کنند، مرد باز آمد و طعام آورد، ایشان هر دو برجستند و اوّل حلق او بفشردند و هلاکش کردند پس بر سر طعام نشسته خوردند و بر جای مردند و زبان حال می گفت: **هِيَ الدُّنْيَا فَاحْذَرُوهَا** .

از کس دیت میخواه که خون ریز خود توئی

کالا برون مجوی که دزد اندرون تست
«مرزبان نامه»

بازرگان و دوستش

آورده اند که بازرگانی بود اندک مایه و میخواست که سفری کند صد من آهن داشت در خانه دوستی برسمیل ودیعت نهاد و برفت چون باز آمد امین ودیعت را فروخت و بها خرج کرد، بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیک او رفت مرد گفت آهن تو در بیغوله خانه بنهادم بودم و احتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موشی بود تا من واقف شدم بخورد، بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش آهن سخت دوست دارد و دندان او بر خائیدن او قادر باشد امین راستگوار شاد شد یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت و دل از آهن برداشت گفت امروز

بخانه من مهمان باش گفت فردا باز آییم رفت و چون بسر کوی رسید
پسری را از آن او ببرد و پنهان کرد چون بچستند و ندا در شهر دادند
بازرگان گفت من بازی دیدم که کودک می برد، امین فریاد برداشت
که دروغ و محال چرا میگوئی باز کودک کی را چون برگرد، بازرگان بخندید
و گفت در شهری که موش صدمن آهن بتواند خورد بازی کودک کی را
بمقدار ده من بر تواند گرفت.

امین دانست که حال چیست گفت موش آهن نخورده است پسر
باز ده آهن بستان. «کلیله و دمنه»

محا کمه دمنه و محکوم شدنش

چون شیر از کار گاو (۱) بپرداخت بر تعجیلی که در آن نمود
پشیمانی آورد و انگشت ندامت بسی خائید:

نیک برنج اندرم از خویشتن کم شده تدبیر و خطا کرده ظن
و هر وقت حقوق متا کد و سوابق مرضی اورا یاد میکردی فکرت و
ضجرت زیادت استیلا و قوت مییافت که گرامی ترا صاحب و عزیز تر
اتباع او بود پیوسته خواستی که حدیث او گوید و ذکر او شنود با
هر يك از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها خواستی، شبی
یلنک تا بیکاهای بنزدیک او بود چون بازگشت بر مسکن کلیله و دمنه
گذرش افتاد کلیله رو بدمنه آورده بود و آنچه از او در حق گاو

۱ - مقصود از گاو همان گاو شتر به نام است که از نزدیکان شیر بود و در اثر
تفتن دمنه مابین شیر و او شیر اورا هلاک ساخت و تفصیلش در باب آسند و نوز
از کتاب کلیله و دمنه مذکور است.

رفته بود باز میراند، پلنگ بایستاد و گوش میداشت سخن کلبله اینجها رسید. بود که هول ارتکابی کردی و این غدّر و نقض عهد را مدخلی باریک جستی و ملک را خیانتی عظیم روا داشتی و ایمن نتوان بود که ساعت تا ساعت به وبال آن مأخوذ شوی و تبعیت آن بتو رسد و هیچکس از وحوش ترا معذور ندارد و در مخلص آن معاونت روا نمیند و همه بر کشتن و مُثله کردن تو يك کلمه شوند مرا به همسایگی تو حاجت نیست از من دور باش و مواصلت و ملاطفت در توقف دار که من از سیرت تو سیر آمده ام و وصال ترا بهجران بدل می شمرم و علماء گفته اند: **الْعَافِيَةُ فِي تَرْكِ الْمَجَالَسَةِ مَعَ الشُّفَهَاءِ**

دمنه گفت:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

و نیز تدبیر گذشته کردن و کار رفته یاد آوردن مفید و سودمند نباشد، خیالات فاسد از دل بیرون کن و دست از این کار بدار و روی بشادی و فراغت آر که دشمن بر افتاد و جهان بمراد خالی شد و هوای آرزو صافی گشت و ناخوبی موقع سعایت و خیانت در مروت بر من پوشیده نبود لیکن استیلاي حرص و حسد مرا بر آن محرض آمد، چون پلنگ این فصل تمام بشنود بنزدیک مادر شیر رفت و از وی عهدی خواست تا آنچه گوید مستور ماند و پس از وثیقت و تأکید آنچه از ایشان شنیده بود باز گفت و مواظط کلبله و اقرار دمنه مستوفی تقریر کرد دیگر روز مادر شیر بدیدار پسر آمد او را غمناک یافت پرسید که موجب فکرت چیست؟ گفت کشتن شتر به و یاد کردن مقامات مشهور و مآثر مشهور

او که در خدمت من داشت و هر چند میکوشم ذکر وی از خاطر من دور نیکردد و هر گاه که در مصالح ملک تأملی کنم و از مخلص مشفق و ناصحی موافق بر اندیشم دل بدورود و محاسن اخلاق او بر شمرد، مادر شیر گفت شهادت هیچکس نزدیک مردم مقبولتر از نفس او نیست و سخن ملک دلیل است در آنچه دل او بر بیگناهی شتر به و بر ائست ساختن وی گواهی میدهد و هر ساعت تلهفی تازه میکردد و بر خاطر میکذرد که اینکار بی یقینی صادق و برهانی واضح کرده شده است **و مَضْرِبٌ وَمُخْلِطٌ** در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستی نموده و بتمویه و تزویر حکایتها گفته و اگر در آنچه بکوش ملک رسانیده اند تفکری رفتی و بر خشم و نفس قادر و مالک بودی و آن را برای و عقل خویش باز انداختی حقیقت حال شناخته کشتی که هیچ دلیل در تار یکی شک چون رأی انور و خاطر از هر ملک نیست چه فراست ملک جاسوس ضمیر فلک و طلیعه اسرار غیب و آینه نمودار حق باشد مادام که هوای غضب بر ایشان مستولی نکشته که گفته اند: **الْغَضَبُ غُولُ**

العقل .

کر ضمیرت بخواهدی بیدشک از دل آسمان خبر کنندی و شک نیست که دمنه مجال طلب و مضرب و تمام است و بانواع سخن آرائی و افترا منسوب و از حرکات و سکونات و اقوال و افعال و اظهار است و بهر وقت من نیز امثال این افترا دیده ام و بر او پوشیده تا چون بخدمت ملک موسوم است بد نام نکردد و درین حادثه علی الخصوص نقلها کرده اند و چون معلوم شد که ملک دل در این بسته است در اظهار

آن مبالغت واجب میدانند، شیر گفت در کار گاو بسیار فکرت کردم و خوض نمودم بدانچه بدو خیانتی نسبت کنم تا در کشتن او بنزدیک دیگران معذور باشم هر چند تأمل بیشتر میکنم گمان من در وی نکوتر و حسرت و ندامت بر هلاك وی بیشتر میشود و نیز آن بیچاره از رأی روشن دور و از سیرت پسندیده بر کناره نبود که تهمت محاسدت بر وی درست گردد و تمنّی بیخردانه در دماغ او متمکّن شود یا مغالبت من بر خاطر گذراند و در حقّ وی اهمالی هم نرفته بود که داعی عداوت و سبب مناقشت و موجب نفرت شدی و میخواهم که تفحص این کار بکنم و در آن غلّو و مبالغت واجب بینم اگر چه سودمند نباشد و مجال تدارك باقی نگذاشته‌ام اما در تعربك فتّان آنچه واجب آید فرموده شود و من معذور باشم و نیز شناخت مواضع خطا و صواب از فوائد فراوان خالی نماند اگر تو در آن چیزی میدانی و چیزی شنوده‌ای مرا بیا گناهان، گفت شنودم لیکن اظهار آن مرا ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو در گمان آن وصایت کرده اند و عیب بُود فاش گردانیدن راز و تا کید علما در تعجّب از آن مقرر است اگر نه تمام گفته شدی شیر گفت اقوا بیل علما را تا و بیل بسیار است و وجوه مختلف و خردمندان اقتدا بدان فراخور مصلحت و بر قضیّت حکمت صواب بینند و نهان داشتن راز اهل رَیث را مشارکت است در زُلت و شاید بود که رساننده این خبر خواسته است تا باظهار آن با تو خود را از میان بیرون برد و از عهده این حواله بیرون آید و ترا بدان آلوده گرداند. میبگرد اینحال و آنچه فراخور نصیحت و شفقت باشد میکند.

مادر شیر گفت این اشارتی پسندیده و رایی درست است لیکن

اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد: یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد، دوم بدگمانی دیگران که هیچکس با من سخنی نگویید و مرا محرم راز نشمرد. شیر گفت حقیقت امانت و کمال صدق سخن تو مقّر راست و من نیز روا ندارم که بسبب بیرون آوردن این خطا تو را بر خطاء دیگر اجبار و اکراه نمایم، اگر نمیخواهی که نام آنکس بکوئی باری بمجمل اشارتی کن. مادر شیر گفت سخن علماء در فضیلت عفو و جمال احسان مشهور است لیکن در چیز هائی که اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد، اما هر چه در آن مضرتی شامل دیده شد و وصمت آن ذات پادشاه را بیالود و موجب دلیری مفسدان گشت و حیجت متعذیان بدان قوت گرفت و هزیک در بد کرداری و ناهمواری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناخت عفو و اغماض و تجاوز را بحال نهاند و تدارك آن واجب بل فریضه گردد: **وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ**. و این دمنه که ملك را بر آن داشت ساعی و ونّام و شریر و قاتل است. شیر مادر را گفت دانستم اکنون باز باید کشت چون برفت شیر تا مل کرد و کس فرستاد و لشکر را بخواند و مادر را خبر کرد تا بیاید پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند و از وی اعراض نمود و خود را مشغول کرد، دمنه گفت در بلا کشاده است و راه خرد بسته روی بیکی از نزدیکان خویش آورد و آهسته گفت چیزی حادث گشته است که ملك در فکر تست و فراهم آمدن شما را موجبی هست؟ مادر شیر گفت زندگانی تو ملك را متفكر گردانیده است و چون خیانت تو ظاهر شد و دروغی که در حق قهرمان ناصح او

گفتی پیدا آمد شاید که ترا طرفه العینی زنده نگذارد، دمنه گفت متقدمان در حوادث جهان هیچ حکمت ناکفته نگذاشتند که متأخران را در آن رنجی باید برد و دیر است تا گفته اند که همه تدبیرها سخره تقدیر است و هر چند خردمند تدبیر بیش کند و در صیانت نفس مبالغی بیش نماید بدام بلا نزدیکتر باشد و در صحبت پادشاه سلامت طلبیدن و نصیحت اشرار را دست موزه سعادت داشتن همچنان باشد که بر صفحه کوثر تعلیق کرده شود و گاه بیختمه بباد صرصر سپرده آید و هر که در خدمت پادشاه بکدل باشد خطر او زیادست برای آنکه او را جمله دوستان و دشمنان ملک خصم گردند، دوستان از روی حسد و مناقشت در جاه و منازل و دشمنان از راه اخلاص و مناصحت در مصالح ملک و دوات (وَالْمُخْلِصُونَ عَلَىٰ حَظٍّ عَظِيمٍ) بدین سبب اهل حقیقت یشت بدیوار امن و راحت آورده اند و روی از این دنیای ناپایدار گردانیده و دست از لذات و شهوات آن برداشته تنهائی را بر مخالطت مردمان و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و جزای نیکی ببدی و پاداش عبادت بعقوبت صورت نبندد و در احکام آفریدگار عز^ه اسمه از قضیت معدلت گذر نباشد. ع: آنجا غلطی نیست گر اینجا غلطی هست و کارهای خلاق بر خلاف این است بر انواع مختلف و فنون متفاوت رود نه اتفاق در آن معتبر و نه استحقاق مؤثر گناه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی دارند و گناه ناصحان را بعذاب زلالت خائنان مؤاخذهت نمایند هوی بر احوال ایشان غالب و خطا در افعال ایشان ظاهر و خیر و شر بنزدیک ایشان یکسان و پادشاه موفق آنست که

کارهای او بآثار صواب نزدیک باشد و از طریق مضایقت دور نه کس را به حاجت ظاهر تربیت کند و نه از بیم، عقوبت روا بیند و پسندیده تر اخلاق ملوک رغبت نمودنست در محاسن صواب و عزیز گردانیدن خدمتکاران مرضی الاثر و ملک میداند و حاضران هم گواهی دروغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و دواعی محاربت و عداوت قدیم و عصیّت موروث که آنرا غائلی صورت بندد نبود و او را محل قصد و عنایت و دست بدکرداری و شفقت هم نمی شناختم کر آن حسدی و حقدی کردم لیکن ملک را نصیحتی کردم و آنکه بر خود شناختم بجای آوردم و مصداق سخن و برهان دعوی من بدید و بر مقتضای رأی خویش کاری نکرد و بسیار کس از اهل غش و خیانت و تهمت و عداوت از من ترسان شده اند و هر آینه بمطابقت در خون من سعی کنند و بموافقت بر روی من خرو شدند و هرگز گمان نبرم که مکافات نصیحت و ثمرت خدمت بنده این بود که بقاء من ملک را رنجور گرداند، چون شیر سخن دمنه بشنود گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بیّنست و الزام حجّت جایز نیست عزیمت را در اقامت حدود با مضاعف رسانیدن دمنه گفت کدام حاکم راستکار منصف تر از کمال عقل و عدل ملکست هر مثال که دهد نه روزگار را بر آن محل اعتراض تواند بود و نه چرخ را بحال مراجعت :

گردون کشاده چشم و زمانه نهاده گوش

هر حکم را که رأی تو امضا کنند همی

و بر رأی متین ملک پوشیده نماند که هیچ چیز در کشف شبهت و

افزودن در نور بصیرت چون مجاهدت و تثبیت نیست و من و انقم که اگر بسزا تفحصی رود از باس ملک مسلم مانم و بهمه حال برائت ساحت و فرط مناصحت و صدق اشارت و بمن ناصیت من معلوم خواهد شد اما از مبالغتی در تفتیش کار من چاره‌ای نیست که آتش از دل سنک بی جدی تمام و جهدی بلیغ بیرون نتوان آورد و اگر من خود را جرمی شناسمی در تدارك 'غلو' و التماس ننمایم لیکن و انقم بدین تفحص که مزید اخلاص من ظاهر گردد و هر چیزی که نسیم عطر دارد بپاشیدن آن اثر طیب زود تر باطراف رسد و اگر در این ناچه و جلی داشت می پس از گذاردن آن فرصتها بود در گناه ملک را ملازم نگر فتمی و پای شکسته منتظر بلاننشست می و چشم میدارم که حوالت کار من بامینی کند کز غرض و ریب منزّه باشد و مثال دهد تا هر روز آنچه میرود بسمع ملک رسانند و ملک آنرا بر رأی جهان آرای خود که آینه فتح است و جام ظفر باز اندازد تا من بشبهت باطل مأخوذ نگردم چه همان موجب که کشتن گاو ملک را مباح گردانید از آن من بنده محظور است آنکاه خود من بچه سبب این خیانت اندیشم که محل و منزلت آن ندارم کز سمت عبودیت استنکاف نمایم و طمع کارهای بزرگ و هوس درجات بلند بر خاطر گذرانم و هر چند ملک را بنده ام آخر مرا از عدل عالم آرای او نصیب است که محروم گردانیدن من از آن جایز نباشد و در حیات و پس از وفات امید من از آن منقطع نگردد، یکی از حاضران گفت آنچه دمنه گفت از وجه تعظیم ملک نیست اما می خواهد که بدین کلمات بلارا از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بنصیحت من از نفس من سزاوارتر، هر که خود را در مقام حاجت فرو

گذارد و در صیانت ذات خویش اهتمام ننماید دیگران را بروی امیدی
 نماند و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و وفور جهل تو و تو کمان نبری
 که این تمویهات بر رأی ملک پوشیده بماند که چون تأملی کند و
 تمییزی ملکانه بر تزییر تو کمارد قصد تو پیدا آید و نصیحت از فضیحت
 و محاملت از معاندت جدا شود که رأی او کارهای عمری بشی بر گذارد
 و لشکرهای گران را باسانی مهطور کند :
 ز رأیش از نظری یابد آفتاب بلند

که خواند یا رد صبح نخست را کاذب
 مادر شیر گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از
 این مواعظ در این حال و بیان امثال در هر باب . دمنه گفت این جای
 موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل است اگر بسمع
 خرد استماع افتد ، مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید میداری که بمکر
 و شعوزه خلاص یابی ، دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را ببید و خیری
 را بشر مقابله روا دارد من باری وعده را بانجاز و عهد را به وفا
 رسانیدم ملک داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتوان
 کردن و اگر در حق من این روا دارد دمضرت آن هم بجانب او باز گردد
 و بحقیقت بیاید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک
 نمیگویم چه مرك اگر چه خوابی نامرغوب و آسایشی ناخوش و بستم هر آینه
 بخواهد بود و بسیار پایوران از دست او سرگردان شده اند و گریختن
 ممکن نیست :

خیره ماند از قیام حمله او حمله شیر و حیلہ روباه
 و اگر مرا هزار جاستی و بدانی که در سپری شدن آن ملک را فایده

باشد و رأی او بدان میلی دارد در یکساعت بترك همه بگویم و سعادت دو جهانی در آن شناسمی لیکن ملك را در عواقب این کار نظری از فرایض است که ملك بی تبع نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بقصد جوانب باطل کردن از خلی و عیبی خالی نماند. ع: تنها مائی چویار بسیار کشی. و بهر وقت بنده ای در معرض کفایت مهمّات نیفتد و متوشح اعتماد و تربیت نکرده و هر روز خدمتکاری ثابت قدم بدست نیاید و چا کر ناصح محرم یافته نشود:

سالها باید که تا يك سنك اصلی زافتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع مییابد بد کمان کشت و اندیشید که ناگاه ملك این عُذر های زر اندود و دروغهای دلپذیر او را باور دارد که نيك چرب زبان و کرم سخن است و بفصاحت زبان آوری مباحات نمودی، روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بر حجّت خصم بتصدیق ماند و از اینجا گویند که خاموشی همداستانی است. و بخشم برخاست شیر فرمود که دمنه را ببايد بست و بزندان برد تا قضات تفحص کار او بکنند پس از آن مادر شیر باز آمد شیر را گفت همیشه بوالعجبی دمنه شنود می اکنون مرا محقق کشت بدین دروغها که میگوید و عُذر های نغز و دفعهای شیرین که مینهد و مخزجهای باریك و مخلصهای نادر که میجوید اگر ملك او را بحال سخن دهد بیک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آورد و در قصاص او ملك را و لشکر را عظیم راحق است زود تر دل فارغ گرداند و او را مهلك و مدّت ندهد شیر گفت کار نزد بکان ملوك حسد و منازعت و بدسکالی و مناقشت باشد و روز و شب در پی

یکدیگر باشند و کرد این معانی بر آیند و هر که هنر بیش دارد در حق
او قصد زیادت رود و او را بد خواه و حسود بیش یافته شود و مکان
دمنه و قربت او بر لشکر من گران آمده است و نمیدانم که اجماع و
اتفاق ایشان در این واقعه برای نصیحت منست یا از جهت عداوت او
و نمیخواهم که در او شتابی رود که برای منفعت آنها مضرت خویش
طلبیده باشم و تا در کار او تفرصی تمام نفرمایم خود را در کشتن او
معذور نشناسم که اتباع نفس و طاعت هوی رای راست و تدبیر درست
را پیوشاند و اگر بظن خیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل گردانم
حالی سورت خشم تسکینی یابد لیکن عیب و مضرت آن بمن باز گردد
و ملک مرا زیان دارد، چون دمنه را در حبس بردند و بند گران در
پای نهادند کلمه را سوز برادری و شفقت صحبت بر آنکیخت پنهان
بدیدار او رفت و چندانکه نظر بر وی افکند اشک باریدن گرفت و
گفت ای برادر ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا پس از
این زندگانی چه لذت بود و از آن چه راحت یابم و غم و شادی با که
گویم و کسارم:

آب صافی شده است خون دلم خون تیره شده است آب سرم
بودم آهن کنون از او زنکم بودم آتش کنون از او شررم
چون کار بدین منزلت رسید اگر با تو در سخن در شتی کنم با کی
نباشد و من اینهمه می دیدم و در پند دادن غلو می کردم و بدان
التماس نکردی و ناامقبول تر چیز ها نزدیک تو نصیحت است و اگر بوقت
حاجت و هنگام سلامت در موعظت تقصیر و غفلت روا داشتمی
امروز با تو در این خیانت شریک بودم، لیکن اعجاب تو بنفس و رأی

خویش عقل و علم ترا مقهور گردانید و اشارت علماء در آنچه ساعی
بیش از اجل بمیرد بانو گفته بودم و از آن انقطاع زندگانی نخواسته اند
اما رنجها بیند که زندگانی مُنْقَضُ گرداند چنین که تو در افتاده ای و
هر آینه مرگ از این زندگانی خوشتر است و راست گفته اند که :
مَقْتَلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فَكِيهَةٍ .

گر زبان تو راز دارستی تیغ را با سرت چه کارستی ؟
دمنه گفت همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرائط نصیحت بجای
می آوردی لیکن شره نفس و قوّت حرص بر طلب جاه رأی مرا ضعیف
گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد چنانکه بیمارِ مُوَلِّعِ بخوردن
اگر چه ضرر آن میشناسد بدان التفات ننماید و بر قضیت شهوت
برود و نیز خُرْمِ وبی خصم زیستن و خوشدل و ایمن روزگار گذاشتن
نوعی دیگر است ، هر کجا علو همتی بود از رنجهای صعب و چشم زخمهای
هائل چاره نباشد و من میدانم که تخم این بلامن پراکنده ام و
هر که چیزی بکارد هر آینه بدرد او اگر چه در ندامت افتد و بداند که
زهر گیاه کاشته است و امروز وقت آنست که ثمرت کردار و ربع
گفتار خویش بردارم و این رنج بر من گران تر می آید از هراس آنکه
تو بمن متهم شوی بحکم سوابق دوستی و صحبت که میان ماست و العیاذ
بالله اگر بر تو تکلیفی رود تا آنچه دانی از راز من باز گوئی و آنکاه
من بدو مؤنت مبتلی کردم یکی رنج تو و خجلت ، کز جهت من در رنج
افتی و دوّم مرا بیش امید خلاص باقی نماند که در صدق قول تو هیچ
تاویل و شبهت نباشد آنکاه که در حق بیکانگان گواهی دهی فکیف

در باب من باچندان یگانگی و مخالفت چگونه ریت صورت ببندد و امروز حال من میدانی و میبینی، وقت رأفت است و هنگام بخشودن کز ضعیفی دست و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم کشت لاله ز خون دیده رخم شد بنفشه ز زخم دست برم کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و معلوم شد و حکماء گویند هیچکس بر عذاب صبر نتواند کرد و هر چه ممکن کرد از گرفتار حق و باطل و راست و دروغ برای دفع اذیت بگوید و من ترا هیچ حیل نمیدانم چون در این مقام افتادی بهتر آنست که یکباره بگناه اعتراف نمائی و بدانچه کرده ای اقرار کنی و خود را از نوبت آخرت بر جوع و انابت برهانی چه لابد در این هلاک خواهی شد باری عاجل و آجل بهم نپیوندند. دمنه گفت در این معانی تأملی کنم و آنچه فرماز آید بمشاورت تو تقدیم نمایم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا بر دل خویش کرد، پشت بر بستر نهاد و همی پیچید تا در همان شب شکمش برآمد و نفس فروشد و جان عزیز بداد و ددی که با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته بسخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ نگفت دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید گفت زنده گذاشتن اشرار همسنگ کشتن اختیار است و هر که نابکاری را زنده گذارد در فجور با او شریک باشد. ملک قضات را تمجیل فرمود در گذاردن کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمعی خاص و محفل عام و مثال داد که هر روز آنچه رود باز نمایند و دیگر روز قضات فراهم آمدند و خاص و عام حاضر شدند و کیل قاضی آوازی بلند کرد و روی بمحضران آورد و گفت ملک در معنی حال

دمنه و باز جست کار او و نفیثش حوالتی که بدو افتاده است احتیاطی تمام فرموده است تا تحقیقت کار او از غبار شبهت منزّه شود و حکمی که در حق او رانند از مقتضای عدل دور نباشد و بکار مکاری سلاطین و نهو رملوک منسوب نگردد و هر یک را از شما از گناه او آنچه معلوم است بیاید گفت برای چند فایده اول آنکه بر عدل معاونت کردن و حجت حق گفتن در دین و مروت موقعی بزرگ دارد . دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب ضلالت بگوشتمال یکی از ارباب خیانت دست دهد . سوم آنکه باز رستن از اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب فسق و فساد را حق شامل و منفعتی شایع را متضمن است . چون این سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و هیچکس حرفی نزد چه ایشان را در آن کار یقینی ظاهر نبود و روا نداشتند که بیکمان مجرد چیزی گویند چه احتراز میکردند از آنکه بقول ایشان حکمی رانده شود و خوفی ریخته گردد . چون دمنه این سخن بشنود گفت اگر من مجرم بودم بخاموشی شما شاد گشتمی لیکن بیگناهم و هر که او را جرمی نتوان شناخت بر او سبیلی نباشد و او بنزدیک اهل خرد میرا و معذور است و چاره نتواند بود که هر کس بر علم خویش در کار من سخن گوید و در آن جانب راستی و امانت نگهدارد که هر گفتاری را یاداشی است عاجل و آجل و قول او حکمی خواهد بود در احیاء نفسی یا ابطال شخصی و هر که بظن و شبهت ، بی یقین صادق مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسید که بی علم وافر و مایه کامل و بصیرتی در معرفت داروها راجح و معرفتی در شناختن علتهای واضح و رانی در انواع معالجت صائب و خاطری در ادراک کیفیت ترکیب نفس و

تشریح بدن ثاقب و یمن قدمی پیدا و اتقانی بسزا دعوی طبیبی کرد قضات پرسیدند که چون بود آن حکایت؟ گفت در شهری طبیبی بود حاذق و مذکور بیمن معالجت، مشهور بمعرفت دارو و علّت، رفقی شامل و نصیحتی کامل، مایه بسیار و تجربتی فراوان، دمی چون دم عیسی ۴ و قدمی چون قدم خضر ۵ روزگار چنانکه عادت ویست در بازخواستن مواهب و ربودن نغایس او را دست بردی نمود تا قوت مادّت و نور بصیرت او در تراجم افتاد و بتدریج چشم جهان بین او را بخوابانید و نادانی و قبح عرصه خالی یافت دعوی علم طب آغاز نهاد و ذکر آن در افواه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت و برادر زاده خود داده بود او را در حال وضع حمل رنجی حادث گشت طبیب دانا را حاضر آوردند، زنها از کیفیت رنج نیکو پرسید چون جواب بشنود و تمام بر علّت و قوف یافت بداروئی اشارت کرد که آنرا زامهران خوانند گفتند بیا بد ساخت گفت چشم من ضعیف است شما بسازید در این میان مدّعی بیامد و گفت کار من است و ترکیب آن میدانم ملک او را پیش خواند و فرمود که در خزینه رود و اخلاط دارو بیرون آورد دررفت و بی علم و معرفت کاری در پیش گرفت از قضا صرّه زهر هلاهل بدست او افتاد آنرا بر دیگر داروها بیامیخت و بدختر داد خوردن همان بود و جان دادن همان، ملک از سوز دختر شربتی از آن دارو بدو داد بخورد و بجای خود سرد شد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که کار بجهالت و عمل بشبهت عاقبتی وخیم دارد، یکی از حاضران گفت سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او از عوام نباید پرسید و خبت ضمیر او بر خواص مشتبه نکردد این بدبخت است که

علامت کثری سیرت در زشی صورت او دیده میشود، قاضی پرسید که آن علامات چیست تقریر باید کرد که همه کس آنرا نتواند شناخت گفت حکما گویند هر کشاده ابرو که چشم راست از چشم چپ خردتر باشد باختلاجی دائم و بینی او بجانب چپ میل دارد و در هر منبتی از آن وی سه موی روید و نظری همیشه سوی زیر دارد ذات ناپاک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر باشد و این علامات جمله کی در وی موجود است، دمنه گفت در احکام خالق با خلایق کمان میل و مدهانت نتوان داشت و حکم ایزدی عین صوابست و در آن سهو و غفلت و خطا و زلات صورت نبندد و اگر این علامات که یاد کردی معیار عدل و دلیل صدق میتواند بود و بدان حق را از باطل جدا می توان کرد پس همه جهانیان در همه معانی از حجت فارغ آمده اند و بیشک هیچکس را نه بر نیکوئی محبت واجب آید و نه بر بد کرداری عقوبت لازم گردد زیرا هیچ مخلوق این معانی را از خود دفع نتواند کرد پس بر این حکم جزای اهل خیر و پاداش اهل شر محو گشت و اگر من اینکار که می گویند کرده ام نعوذ بالله این علامات مرا بر آن داشته است و چون دفع آن در امکان نیاید نشاید که بعقوبت آن مأخوذ کردم که آنها بامن برابر آفریده شده اند و چون از آن احتراز نمی توانم کرد حکم بر آن چگونه واقع گردد و توباری برهان جهل و تقلید خویش روشن گردانیدی و بکلمه نامفهوم نمایش بیوجه و مداخلت بی اصل نی در هنگام بکردی چون دمنه بر این جمله جواب داد دیگر حاضران خاموش گشتند و بیش کس دم نیارست زد، قاضی بفرمود تا او را بزدان برند و دوستی بود از آن کلیله روزبه نام نزدیک دمنه آمد.

و از وفات کلیله او را اعلام داد، دمنه چون بشنید رنجور و متأسف گشت و پرغم و متحیر شد و از کوره آتش دل آهی برآورد و از فواره دیده آب بر رخسار براند و گفت در بغ دوست مشفق و برادر ناصح، جزع و زاری میکرد و در مرثیه این بیتها میخواند:

ببارگاه اجل عاجزند حیل و جهد

بکارگاه قضا باطلند جد و حذر

چو هست زادن ما از برای طعمهٔ مرگ

همان بهست که مردم نژاید از مادر

و چون از خواندن ابیات فارغ شد جماعتی که در آن حوالی بودند خون از دیده برآوردند و دمنه را پندها دادند گفت در بغ از کلیله که در در حوادث راحتها بدو دیدمی و پناه من در مهمات برای و روی و شفقت و نصیحت او بود و دل او کنج اسرار دوستان و کان رازهای برادران که روزگار را بر آن وقوف صورت نبستی و چرخ را بدان اطلاع ممکن نکشتی اکنون مرا از زندگانی چه راحت و از جان و بینائی چه فایده و اگر نه آنستی که این مصیبت را بمکان مودت تو جبری افتاد خود را بزاری زار کشتمی و بحمدالله تعالی بقای تو از همهٔ فوائت عوض است و خلف صدق **فَانْكَ مَاءُ الْوَرْدِ اِنْ ذَهَبَ الْوَرْدُ** و هر خلل که بوفات

او حادث گشته است بحیات تو تدارك پذیرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بده و مرا برادری قبول کن، روز به اهتزاز هر چه تمامتر بنمود و گفت در این افتتاح رهین شکر و منت کشتم و کلی ارباب مودت و اصحاب تجربت را بدوستی و صحبت تو مباحث است:

هر که باشد قرین اهل هنر زود یابد بهر مراد ظفر
و کاشکی از من فراغی حاصل آبدی و کاری را شایان توانمی بود و دست
یکدیگر بکر فتنند و شرط وثیقت بجای آوردند آنگاه دمنه گفت فلان بجای
از آن من و کلیله دفینه ای است اگر رنج برگیری و آنرا بیاوری سعی
تو مشکور باشد. روزبه بر حکم اشارت و نشان برفت و آن بیاورد دمنه
نصیب خود جدا کرد و آنچه حصّه کلیله بود بر روزبه داد و وصایت نمود
که پوسته پیش ملک باشد و آنچه در باب او رود تنشّی کند و او را
بیاگاهاند، روزبه این نکته تاروز وفات دمنه نگه داشت. دیگر روز
مُقدّم قضاات ماجرای آن مجلس بشیر برد و عرضه کرد شیر آنرا بشنود
و او را باز گردانید و مادر را بطلبید چون مادر شیر ماجرای آن بدید
و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت اگر سخن
درشت رانم موافق رأی ملک نباشد و اگر تحرّز نمایم جانب شفقت و
نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقبت
شرط نیست و سخن تو هر چه تمامتر در محل قبول نشیند و آنرا بر بیت
و شبهت مناسبت نباشد گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند
و منفعت خویش از مضرت نمی شناسد و دمنه بر این فرصت که می یابد
فتنه انگیزد که رأی ملک در تدارك آن عاجز آید و شمشیر از تلافی آن
قاصر باشد و بخشم بر خاست و برفت دیگر روز دمنه را بیاوردند و قضاات
فراهم آمدند و در مجمعی عام بنشستند و معتمد قاضی همان فصل اوّل
بازراند چون در حق وی هیچکس سخن نکفت مُقدّم قضاات روی بدمنه
آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری می دهند دل
همکنان بر خیانت تو قرار گرفته است و ترا با این تهمت و وصمت

میان این طایفه در زندگانی چه فایده و بصلاح حال تو آن لایقتر که بکنامه اقرار کنی و بتوبت و انابت خود را از تبعات آخرت مسلم کردانی و باز رهایی و باز رهی :

اگر مَرَكْ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاوند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از کران قلمبازان و کر بد خوئی از کران قلمبازی
مُسْتَرِيحٌ اَوْ مُسْتَرَا حِ مِنْهُ آنکاه دو فضیلت ترا فراهم آید و ذکر آن

بر روی روزگار باقی ماند اول اعتراف بخیانیت برای رستگاری آخرت
و اختیار کردن دار بقا بردار فنا، دوم صیت زبان آوری خود بدین
سؤال و جواب که رفت و انواع معاذیر دلپذیر که نموده شد کفایت
تو معلوم و محقق گردد و بدان که در نیکنامی مَرَكْ بهتر از حیات در
بدنامی، دمنه گفت قاضی را بکمان خود و ظنون خاص و عام بی حجتی
ظاهر و دلیلی روشن حکم نشاید کرد کَمَا تَالَجَلَّ وَعَلَا: فَإِنَّ الظَّنَّ
لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً و نیز اگر شمارا این شبهت افتاده است و طبع

همه برگنهامن قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود
را برای شك دیگران پوشانیدن از خرد و مروّت و تقوی و دیانت
دور باشد و بظنّی که شمار است که مکر عیاذاً بالله در باب ریختن خون
گاو از جهت من قصدی رفته است چندین گفت و گوی می رود و
اعتقادها همه تفاوت می پذیرد اگر در خون خود بی سببی و موجبی
سعی بیبندم در آن بچه تأویل معذور باشم که هیچ ذاتی را بر من آن
حق نیست که ذات مراست و آنچه در حق کمتر کسی از اجانب جایز
نشمرم و از روی مروّت بدان رخصت ندایم در حق خود چکونه روا

دارم از این سخن در گذر اگر نصیحت است به از این باید و اگر خدیعت است نه نصیحت پس در آن خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بود و قول قضات حکم باشد و از خطا و سهو در آن احتراز ستوده است و نادر تر آنکه تو همیشه راستگو و محکم کار بودی از شقاوت ذات و شور بختی من در این حادثه کزاف کاری بدست گرفتی و اتقان و احتیاط یکسو نهادی و بتمویه اصحاب اغراض و ظن مجرّد خویش روی بامضای حکم و تنفیذ قول آوردی تمامی این فصول بر جای نبشتند و بنزدیک شیر فرستادند، شیر آنرا بمادر بنمود و چون مادر بر آن واقف شد گفت ملک رابقا بادا اهتمام من در اینکار بیش از این فایده نداشت که آن ملعون بد گمان شد و امروز حیل و مکر او بر هلاک ملک مقصور است و کارهای ملک بشوراند و تبعیت این از آن زیادت باشد که در حق وزیر مخلص و قهرمان در سنگار روا داشت، این سخن در دل شیر موقعی عظیم بافت و اندیشه بهر چیز و هر جای کشید، پس مادر را گفت باز گوی مرا که آن خبر از که شنیدی تا مرا آن در کشتن دمنه بهانه باشد گفت دشوار است بر من اظهار سرّ کسیکه بر من اعتماد کرده باشد و مرا بکشتن دمنه شادی مَوْغ نگردد چون ارتکاب کنم و رازی که بمنزلت و دیعتی عزیز است فاش گردانم لیکن از آنکس استطلاع کنم اگر اجازت یابم باز گویم از نزدیک شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت انواع تربیت و تشریح و ابواب کرامت و تقرب که ملک در حق تو فرموده است و میفرماید مقرر است و آثار آن بر صفحات حال تو از درجات مشهور پس واجب است بر تو که حق نعمت او بگذاری و خود را از عهده این شهادت بیرون

آری و نیز نصرت مظلوم و معاونت او در ابضاح حیّت در حال مرک و زندگانی بر اهل مروّت قرضی متوّجه و فرضی متعیّن شناسد چه هر که حیّت مظلوم مرده ببوشاند روز قیامت حیّت خویش فراموش کند از این نمط فصلی مشبع بر اود میدیلمک گفت اگر مرا هزار جانشستی و فدای یکساعت ملک گردانم از حقوق نعمتهای او یکی نگذارد. باشم و در احکام نیک بندگی خود را مقصّر شناسم و من خود آنمحل و منزلت کی دازم که خود را در معرض شکر آرم و ذکر عذر بر زبان رانم و موجب تحرّز از این شهادت کمال بدگمانی و حزم ملک است اکنون که بدین درجت کشید مصلحت ملک را فرو نگذارم و آنچه فرمان باشد بجای آورم آنگاه محاورت کلّیله و دمنه پیش شیر بگفت چنانکه شنوده بود و آن گواهی در مجمع وحوش بداد، چون این سخن در افواہ افتاد آن دَد دیگر که مفاوضت ایشان در حبس شنیده بود کس فرستاد که منهم گواهی دهم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بر وجه شهادت باز گفت، از او پرسیدند که چرا همان روز نگفتی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشدی و بی منفعتی تعذیب حیوان روا نداشتم بدین دو کس چون شهادت دو کشت سیاست بر دمنه واجب شد و امضای قضات بدان پیوست و همه وحوش اتفاق کردند که او را بقصاص گاو بیاید کشت، شیر فرمود تا او را ببستند و باز داشتند و طعمه از او باز گرفتند و ابواب تشدید و تعنیف و تهدید و تکلیف باز نمودند تا در حبس از تشنگی و گرسنگی بمرد تا معلوم شود که عاقبت و فرجام بغی چنان باشد (مَنْ يَعْمَلْ سُوءً يُجْزَ بِهِ).

د کلّیله و دمنه»

داستان دزد با کیک

وقتی دزدی عزم کرد که کند بر کمره کوشك خسرو اندازد و بچالاکی در خزانه او خزد مدتی غوغای این سوداء درو بام دماغ دزد فرو گرفته بود و وعای ضمیرش ازین اندیشه متملی شده طاقش در اخفاء آن برسید (وَالْمَصْدُورُ اِذَا لَمْ يَنْفُثْ حَوَى) در جهان محرمی لایق و همدمی موافق ندید که راز با او در میان نهد آخر کیکي در میان جامه خویش بیافت گفت این جانور ضعیف زبان ندارد که باز گوید و اگر نیز تواند چون میداند که من او را بخون خویش می پرورم کی پسندد که راز من آشکارا کند؛ بیچاره را جان در قالب چون کیک در شلوار و سنك در موزه بتقاضای انتزاع زحمت مینمود تا آن راز با او بگفت پس شبی قضا بر جان او شبیخون آورد و بر ارتکاب آن خطر محرض شد خود را بفنون حیل در سرای خسرو انداخت اتفاقاً خوابگاه از حضور خادمان خالی یافت و در زیر تخت پنهان شد و تقدیر از بهر او میزد؛ خسرو در آمد و بر تخت رفت راست؛ همین که بر عزم خواب سر بر بالین نهاد کیک از جامه دزد بجامه خواب خسرو درآمد و چندان اضطراب کرد که طبع خسرو را ملال افزود و بفرمود تاروشنائی آوردند و در معاطف جامه خواب نیک طلب کردند کیکي بیرون جست و زیر تخت شد؛ در جستن کیک دزد را یافتند و حکم سیاست بر او برانندند؛ این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که راز دل با هر ك جانی دارد نباید گفت .

«مرزبان نامه»

صیاد و کرک

صیّادی بشکار رفت آهوئی بیفکند و بر گرفت که سوی خانه روان کردد ناگاه خوکی براو حمله کرد و مرد تیر انداخت و بر مقل خوگ زد و خوگ اندر آن میان او را هم زخمی زده هر دو بر جای سرد شدند، کرکی کرسنه آنجا رسید چون مرد و آهو و خوگ بدید شاد گشت و بخصب نعمت نقت افزود و با خود گفت هنگام مراقبت و وقت فرصت است و روز جمع ذخیره چه اگر افعال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب کردم و بمصلحت حال و مال آن لا بقتر که امروز بزمه کان بگذرانم و این کوشتهای تازه را در کنجی برم و از برای محنت آبام کنجی سازم و چندانکه آغاز خوردن زه کان کرد کوشهای کان بدو رسید و سرد شد.

گفتار موش با سنگ پشت

موش گفت هر که مال ندارد اهل و تبع و برادر و بار ندارد و اظهار مودّت و صیانت رأی و رزانت رویت بی مال ممکن نکردد و به حکم این مقدمات میتوان دانست که نهی اندک مال اگر خواهد که در طلب کاری ایستد درویشی او را بنشانند و از ادارک آن نهمت بازماند چنانکه باران تابستان در وادیا قاصر و ناچیز گردد نه بآب دریا تواند رسیدن و نه بجویها تواند پیوست که او را مددی نیست تا بنهایت همت برساند و راست گفته اند که هر که برادر ندارد غریب باشد و هر که فرزند ندارد ذکر او زود مدروس گردد و هر که مال ندارد از فائده عقل بیبهره ماند و در دنیا و آخرت بهیچ مرادی نرسد چه هر گاه

که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بناتِ التَّعَشُّی پیرا کنند و افواج
غم و اندوه چون پروین بروی کرد آیند و بنزد اقربا و کهتران خوار
کردد :

نه برادر بود پیرم و درشت که برای شکم بود هم پشت
چون کم آید برآه توشه تو بنگردد با کلاه گوشه تو
و بسیار باشد که بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گردد و بطلب
روزی از وجه نا مشروع در آید و تَبَعَتْ آن حجابِ نعیمِ آخرت
شود و شقاوت ابدی حاصل آید (خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ) و بحقیقت
بدان، درختی که در شورستان روید و از هر جانب آسیبی یابد نیکو حالتر
از درویشی است که میان مردمان محتاج باشد چه مذات و حاجتمندی
کاری دشوار است و گفته اند **عَزَّ الرَّجُلُ اسْتَعْنَاهُ عَنِ النَّاسِ**
و درویشی اصل بلاهاست و داعی دشمنانگی خلق و ربایندۀ شرم و مروت
و زایل کنندۀ زور و حمیت و مجمع شر و آفت و هر که در آن ماند چاره
نشناسد بجز آن که حجاب حیا از میان برگیرد و چون پرده شرم بدر بدعیش
مُنْقَضُ گردد و در دلها مَبْغُوض شود و بِاِذْنِ مَبْتَلَا شود شادی در
دل او پیرمرد و استیلاء غم خرد را بیوشاند و ذهن و کیاست و حفظ و
حذاقت بر اطلاق در تراجم افتد و آن کسی که بدین آفات مَتَمَحِّن باشد هر چه
کند و گوید بروی و بال آید و منافع رای راست و فواید تدبیر درست
در حق وی مضار باشد و هر که او را امین شمردی در معرض نهمت
و خیانتش آرد و گمانهای دوستان در حق او معکوس گردد و بگناه
دیگران مأخوذ شود و هر کلمتی و عبارتی که توانگری را مدح است

درویشی را نکوهش است اگر درویش دلیر باشد بر حق حمل کنند
 و اگر سخاوت برزد بر اسراف و اگر در حلم کوشد آنرا از ضعف
 شمرند و اگر بوقار کراید کاهلی و اگر زبان آوری کند و فصاحت
 دارد بسیار کوی نام کنند و اگر بمأمن خاموشی گریزد مُفحمش
 خوانند و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال خوشتر است چه دست
 دزد دهان ازدها کردن و برای قوت خود زهر بر آوردن و از پوزشیر
 لقمه ربودن بر کریم آسانتر از سؤال لئیم و بخیل و گفته اند که
 اگر کسی بناتوانی درماند و امید صحت نباشد یا بفراقی که وصال
 برزیازت خیال مقصور شود یا بُرَبَّتِی که نه امید باز آمدن مستحکم است
 و نه اسباب مُقام کردن ممّهد آسانتر از تنگدستی و سؤال و هر که را
 بسؤال حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگ است و مرگ او عین
 راحت و بسیار باشد که شرم و مروّت از اظهار عجز و احتیاج مانع
 میاید و فرط اضطرار بر خیانت مُحَرِّض افتد تا دست بمال مردمان
 دراز کند اگر چه همه عمر از آن محترز بوده است . « کلبه و دمنه »

داستان درخت مردم پرست

بشهری از افاسی بلاد چین درختی بود اصول بعیق ثری برده
 و فروع بسمک ثریا کشیده بعمر پیر و بشکل جوان ، کهن سال
 و تازه روی کفّتی نهالش از جرثومه باسقات خلد و آرومّه باغ اَرم
 آورده اند باغبان ابداعش از سرچشمه حیات آب داده اطلس فُشتی
 او راق معجز عذابی اغصانش از مصبغه قدرت رنگ بسته ازل آمده نه
 کهنه پیرایان بهارش مطرا کری کرده و نه رنگ رزان خزانیش پس از

رنک مصفری گونه مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت
 صفت نخله مریم اعادت کرده تا چون شجره آدم مزله قدم فرزندان
 او شده پنداری درخت کلیم بود که بزبان چوبین تلقین **اِنِّیْ اَنَا اِلّٰهُ**
رَبِّ الْعَالَمِیْنَ در سمع عالمیان میداد تا پیش او روی برخاک مذلت
 می نهادند. روزی مسافری بشهر آن درخت رسید اُمّی را در پرستش
 او دید از آن حال تعجّبی تمام نمود و با عبده آن درخت در عربده
 ملامت آمد که جمادی را که نه حواس مدر که حیوانی دارد و نه قوّت
 محرّکه ارادی، نه دافعه المی در طبیعت، نه جاذبه راحتی در طینت، نه کسر
 شهوتی را واسطه، نه جرّ منفعتی را وسیلت شما بچه سبب قبله طاعت
 کرده اید **لَیْمَ تَعْبُدُ مَا لَا یَسْمَعُ وَلَا یُبْصِرُ وَلَا یُعْنِیْ عَنْكَ شَیْئًا**. پس
 از غبنی که از غلّو آن قوم در پرستش درخت میدید برخاست و تبری
 بر گرفت و نزدیک درخت شد خواست که زخمی بر میانش زند درخت
 آواز داد که ای مرد بجای تو چه کرده ام که میان بقصد من بسته و
 بتعلّی من برخاسته ای، گفت میخوام که مجبوری و مقهوری تو بخلق باز
 نمایم تا دانند که تو در هیچ کار نه ای و معلوم کنند که چندین مدت ایشان
 را هیزم آتش دوزخ بوده ای نه سبب نعیم بهشت، باز درخت آواز داد که
 ازین تعرّض اعراض کن و برو که هر روز با مداد پیش از آنک **دُرُسْتُ**
 مغربی از جیب افق مشرق در دامن فوطه آسمان کون گردون افتد
 یک **دُرُسْتُ** زر خالص از فلان موضع بتو نمایم که برداری و باندک روز کاری
 صاحب مال بسیار کردی، مرد از پیش درخت با فرط تحیّر و تفکّر
 بر رفت تا حاصل کار چون شود، روز دیگر بمیداد گاه رفت یک درست

زر سرخ یافت برا گرفت و بکفته هم برین نسق می‌رفت و زرمی یافت روزی برقاعده آنجا شد هیچ نیافت دیگر باره تیر بر گرفت و بنزدیک درخت آمد از درخت آواز آمد که چه خواهی کرد مرد گفت تا امروز مرا چیزی می‌کشاد و راحتی می‌بود در عهده آزر و ادای حقوق آن گرم بودم چون تو حسن عادت خویش رها کردی و دیناری که هر روز موظف بود باز گرفتی استیصال تو خواهم کردن و ترا از بُن بریدن چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر، درخت گفت آج تو از من باقی اصطناعی بود که ترا بواسطه آن متقلد کردم ورقه ترا در ربه خدمت و مدت آوردم تا تو دانی که آنرا که بر تو دست احسان باشد قدرت و امکان اساءت هم هست، مرد را از این سخن وقعی سخت بر دل نشست و هبیتی تمام از استغناء او و نیازمندی خویش در خود مشاهدت کرد و همگی او چنان فرو گرفت که در جواب او منقطع آمد.

مشاورت جماعتی مرغان باز اغ

آورده اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتفاق کردند بر آنکه بوم را بر خویشتن امیر کنند، در این محاورت خوضی می‌کردند زاغی از دور پدید آمد یکی از مرغان گفت توقف کنیم تا آن زاغ برسد در این کار از وی مشاورتی کنیم که او هم از ماست و تا اعیان هر صنف يك کله نشوند آنرا اجماع کلي نتوان شناخت، چون زاغ برایشان پیوست صورت حال باوی بگفتند زاغ گفت اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدند و طاوس و باز و غیره مفقود گشته واجب بودی که مرغان بی

ملك روزگار گذاشتندی واضطرار متابعت بوم و احتیاج سیاست رأی
 اوبكرم و مرّوت خویش راه داده نشدی كه منظرى كریه دارد و مخبرى
 ناستوده و عقلى اندك و حقى بسیار و خشمى غالب و رحمتى قاصر
 و با این همه از جمال روز عالم افروز محجوب و از نور خورشید جهان
 آرای محروم و دشوار تر آنكه حدّت و تنكخوئى بر احوال او مستولى است
 و تهتك و ناسازكارى در افعال او ظاهر از این اندیشه ناصواب
 در گذرید و كار برأى و خرد در ضبط آرد و تدارك بر قضيت مصلحت
 واجب دارید چنانكه خرگوشى خود را رسول ماه ساخت و برای
 خویش مهمّى كفايت كرد، مرغان پرسیدند چگونه بود آن حكایت ؟
 گفت آورده اند كه در ولایتى از ولایت های پیلان امساك باران اتفاق
 افتاد چنانكه چشمه ها خشك شد و آبها به كل رسید پیلان از رنج
 تشنگى پیدش ملك خویش آمدند و بنالیدند ملك مثال داد تا از بهر
 آب بهر جانب رفتند آخر چشمه اى یافتند كه آنرا چشمه قمر خوانند
 زهى قوی و آب بى پایان داشت ملك پیلان با جملكى لشكر و حشم
 بآبخور سوى آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشان بود و لابد ایشان
 را از آسیب پیل زحمتى میباشد فى الجملة از ایشان بسیار مالیده و كوفته
 كشتند دیگر روز خرگوشان پیدش ملك خویش رفتند و كشتند ملك
 میداند حال ما از رنج پیلان زودتر تداركی فرماید كه ساعت تا ساعت
 باز آیند و باقى را زیر پای بسپرند ملك گفت هر كه در میان شما
 كیاستى دارد باید حاضر شود تا مشاورتى فرمایم كه امضای عزیمت
 پیدش از مشاورت از اخلاق مقبلان خرده مند دور افتد يكى از دهات
 ایشان پیروز نام بیش رفت و ملك او را بغزارت عقل و رزانت رأی

شناختی و گفت اگر ملک مرا بر سالت فرستد امینی را بمشاورت نامزد کند تا آنچه میگویم و کنم بعلم او باشد، ملک گفت در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نتواند بود و ما گفتار ترا مصدق میداریم و کردار ترا بامضاء میرسانیم بمبارکی باید رفت و آنچه فراخور حال و مصلحت وقت باشد بجای آورد و بیاید دانست که رسول زبان ملک و عنوان ضمیر و ترجمان دل اوست اگر از وی خردی ظاهر گردد و اگر مرضی مشاهدت اقتدیر حسن اختیار و کمال مرد شناسی پادشاه وی دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی بینند زبان طاعنان گشاده گردد و دشمنان بحال و قیعت یابند و حکماء در این باب تأکید و وصایت از این جهت کرده اند و مبالغه ها رفته و برفق و مجامالت و مؤاذاات و ملاطفت دست در کار کن که رسول بلطف کار پیچیده را بگذارد رساند و اگر غنمی در میان آرد از غرض باز ماند و کارهای گشاده ببندند و از آداب رسالت و رسوم سفارت یکی آنست که سخن بر حدّ شمشیر رانده آید و از سر عزّت ملک و نخوت پادشاهی رانده شود اما در بدن و دوختن در میان باشد و هر سخن را که مطلق از نیزی اتفاق افتد مَقْطَع بفرمی و لطف رساند و اگر مقطع بدرستی و خشونت رسیده باشد تشبیب دیگری از استعالة نهاده آید تا قرار میان لطف و غنف و تودّد و تمرّد دست دهد و هم جانب ناموس جهانداری و شکوه پادشاهی مرعی ماند و هم غرض از مخادعت دشمن و ادراک مراد بحصول پیوند پس پیروز در شب بدان وقت که ماه نور چهره خویش بر آفاق گسترده بود و صحن زمین را بجمال چرخ آرای خویش مزین گردانیده روان گشت، چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا از هلاکی خالی نماند اگر چه از طرف

ایشان قصدی نرود چه هر که مار در دست گیرد اگر چه او را نکزد
باندك لعاب كزد هن وی برسد هلاك شود و خدمت ملوك را همین
عیب است که اگر کسی سخت بسیار تحرّز واجب دارد و اعتماد بر امانت
خویش مقرر گرداند دشمنان او را بتقییح و بدگفتن در صورت خائنان
فرانمایند و جان سلامت نبرد حالی صواب آنست که بر بالائی روم و
رسالت از دور گذارم همچنان کرد ملك پیلان را از دور آواز داد
و گفت من فرستاده ماهم و بر رسول آنچه گوید و رساند حرجی نباشد
و سخن او اگر چه بی محابا و درشت بود مسموع باشد، پیل پرسید
که رسالت چیست گفت ماه میگوید که هر که فضل و قوّت خویش
بر ضعیفان بیسندد و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگران را اگر
چه از وی قویتر باشد دست گرانی کند هر آینه قوّت او بر فضیحت
و هلاك او دلیل کنند و تو بدان که خود را بر دیگر چهار پایان راجح
محی شناسی و در غرور افتاده ای و کار بدان رسید که قصد چشمه ای کردی
که بنام من معروفست و لشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی
بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیک نشستی و از
این اقدام اعراض نمودی فبها و نعم و الا بیایم و چشمه ایت برکنم
و هر چه زار تر بت بکشم و اگر در این پیغام بشك میباشی این ساعت
بیای که من در چشمه حاضرم تا ببینی . ملك پیلان را از این حدیث
عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بدید پیروز گفت قدری آب
بخرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن چون آسیب خرطوم او باب
رسید حركتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه همی بجنبید
بترسید و پیروز را گفت مگر ماه بدان که من خرطوم در آب کردم از

جای بشد گفت آری زود سجده کن فرمانبر داری نمود و بپذیرفت
که بیش آنجا نرود و پیلان را نمگذارد که آنجا بیایند.
«کلبه و دمنه»

داستان روباه و خروس

خروسی بود جهان گردیده و دام‌های مکر دریده و بسیار دست‌انهای
روباها ن دیده و داستانهای حیل ایشان شنیده، روزی پیرامن دیبه بتماشای
بوستانی میکشت بیشتر رفت و بر سر راهی بایستاد چون گلی و لاله شکفته
کلالة جعد مشکین از فرق و تارک بردوش و گردن افشاند، «فَوْفَّةٌ لِّلْ
بِرْکَلَاهُ» گوشه نشانده، در کسوت منقش و قبای میرقش، چون عروسان
در حجله، و طاوسان در جلوه، دامن رعنائی دریای کشان میگردد،
بانگی بکرد. روباهی در آن حوالی بشنید طمع در خروس کرد و حرصی
تمام میدوید تا بنزدیک خروس رسید، خروس از بیم بر دیوار جست.
روباہ گفت از من چرا میدترسی من این ساعت درین پیرامن میکشتم
ناگاه آواز بانگ نماز تو بگوش من آمد و از نعمات حنجره تودل در
پنججره سینه من طپیدن گرفت، و اگر چه تو مردی رومی نژادی حدیث
آرد خنا که با بلال حبشی رفت در پرده ذوق و سماع. بسمع من رسانیدند
سلسله وجد من بجنبانید و همچون بلال را از حبشه و صهیب را از
روم دواعی محبت و جواذب نزاع تو مرا اینجا کشید
من گرد سرکوی تو از بهر تو کردم

بلبل زبی کل بکنار چمن آید
اینک بعزم این تبرک آمدم تا بر کات انفاس و استیناس تو
در بایام و لحظه ای بمجاورت و مجاورت تو بیاسایم و ترا آگاه کنم که
پادشاه وقت منادی فرمودست که هیچکس مبادا که بر کس بیداد کند،

یا اندیشه جور و ستم در دل بگذارند تا از اقویا برضعفا دست تطاول دراز نبود و جز بتطاول و احسان بایکدیگر زندگانی نکنند چنانکه کبوتر هم آشیانه عقاب باشد و میش هم خوابه ذئاب، شیر در بیشه بتعرض شغال مشغول نشود و بوز دندان طمع از مذبح آهو برکنند و سگ در پوستین روباه نیفتد و باز کلام خروس نرباید، اکنون باید که از میان من و تو تمنا کر و تنافی بر خیزد و بعهده وافی از جانبین استظهار تمام افزاید. خروس در میانه سخن او کردن دراز کرد و سوی راه مینگرید، روباه گفت چه می نگری؟ گفت جانوری می بینم که از جانب این دشت می آید بتن چون کرکی، بادم و گوشهای بزرگ روی بمانهاد، چنان می آید که باد بگردش نرسد. روباه را از این سخن سنگ نوامیدی در دندان آمد و تنب لرزه از هول بر اعضا افتاد، از قصد خروس باز ماند ناپروا و سراسیمه پناهگاهی می طلبید که مگر بجائی متحصن تواند شد. خروس گفت بیا تا بنکریم که این حیوان باری کیست؟ روباه گفت این امارات و علامات که تو شرح می دهی دلیل آن می کنند که آن سگ تازیست و مرا از دیدار او بس خرمی نباشد. خروس گفت پس نه تو میکوئی که منادی از عدل پادشاه ندا در دادست در جهان که کس را بر کس عدوان و تغلب نرسد و امروز همه باطل جوین جور پیشه از بیم قهر و سیاست او آزار خلق رها کردند؟ روباه گفت بلی، اما امکان دارد که این سگ این منادی نشنیده باشد بیش ازین مقام توقف نیست از آنجا بگریخت و بسوراخی فروشد.

«مرزبان نامه»

زاهد و گوسفند

آورده اند که زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید در راه قومی بدیدند طمع کردند و با یکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند ببرند پس یکن از پیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا می آری، دیگری بدو گذشته و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد، سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاح است اما زاهد نمی نماید که زاهد را باسک صحبت نباشد و دست و جامه خویش از او صیانت واجب دارد از این نسق هر کسی چیزی گفت تاشکی در دل او افتاد و خود را متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشنده این جادو بوده است و چشم بندی کرده در حال گوسپند بگذاشت و بر رفت و آن جماعت ببرند .

داستان خسرو و مرد زشت روی

وقتی خسرو را نشاط کار برانگیخت بدین اندیشه بصحرای بیرون شد چشمش بر مردی زشت روی آمد دماست منظر و لقای منکر او را بفال فرسخ نداشت بفرمود تا او را از پیش موکب دور کردند و بگذشت مرد اگر چه در صورت قبحی داشت بجمان محاسن خصال هر چه آراسته تر بود نقش از روی کار باز خواند با خود گفت خسرو درین پرکار عیب نقاش کرد دست و ندانسته که رشته کران فطرت را در کارگاه تکوین بر تلوین یک سرسوزن خطا نباشد من او را با سر رشته راستی افکنم تا از موضع این غلط متنبه شود و بداند که قرعه آن فال بد بنام او گردیدست و حواله آن بمن افتاده، چون خسرو از شکارگاه باز آمد

شاهین همت را پرواز داده و طایرو واقع گردون را معلق زنان از
 اوج مَحَلَّتِ خویش در مِخْلَبِ طلب آورده کلب اکبر را بقلادهٔ تقلید
 و جُرَّةٔ تسخیر بردُبِّ اصغر انداخته پلنگ دورنگ زمانه را بپاهلنگ
 قهر کشیده آهوان شوارد امانی را یوز بند حکم بر نهاده هرصید
 آمل که فربه تر از فترک ادراک آویخته

داده بقلم قرار دولت تیغ آمده یار غار دولت
 بکشاده گره زابروی بخت بر بسته همه شکار دوات
 اتفاقاً همان جایگاه رسید که آن مرد را یافته بود، مرد آواز برآورد
 که مراست و ایست در پردهٔ نصیحت خسرو عنان عظمت کشیده دارد
 و از ذروه کبریا قدمی فرو تر نهد و سمع قبول بدان دهد از فایده
 خالی نباشد، خسرو عنان اسب باز داشت و گفت ای شبخ بدات چه داری
 گفت ای ملک امروز تماشای شکار چگونه بود گفت هر چه بمراد
 تر و نیکوتر گفت خزانه و اسباب پادشاهیت برقرار هست گفت بلی
 گفت از هیچ جانب خبری ناموافق شنیده ای گفت نشنیدم گفت از بن
 خیل و خدم که در رکاب خدمت تواند هیچ يك را از حوادث آسیبی
 رسیده گفت نرسید گفت پس مرا بدان اذلال و استهانت چرا دور
 فرمودی گفت زیرا که دیدار امثال تو مردم شوم گرفته اند
 گفت بدین حساب دیدار خسرو بر من شوم بوده باشد نه دیدار من
 بر خسرو خسرو از آنجا که کمال دانش و انصاف او بود تسلیم کرد
 و عذر ها خواست .

«مرزبان نامه»

زاهد و گاو

آورده اند که زاهدی گاو بیخريد و سوي خانه ميرفت ، دزدی بدید در عقب آمد تا گاو ببرد دیوی در صورت آدمی با او همراه شد، دزد از او پرسید که تو کیستی گفت دیوم که بر اثر آن زاهد میروم تا فرصت او را بکشم و آنکاه گفت تو حال خود با من بگو، جواب داد که من مردی عیار پیشه ام میروم که گاو این زاهد بدزدم پس هر دو بمقرب زاهد رفتند شبانگاه بزایوه زاهد رسیدند ، زاهد در خانه رفت و گاو بیست و تیمار علف بداشت و باستراحت پرداخت دزد اندیشید که اگر دیو پیش از بردن گاو بکشتن او دست دراز کند باشد که بیدار شود و بردن گاو ممکن نکرده ، دیو گفت اگر دزد گاو بیرون برد درها باز شود و زاهد بیدار گردد ، دزد را گفت مهلتی ده تا من مرد را بکشم آنکاه تو گاو ببر ، دزد گفت توقف از جانب تو اولی تا من گاو بیرون برم آنکاه تو او را بکشی این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست ، دزد زاهد را آواز داد که اینجا دیو است ترا بخواد کشت ، دیو آواز داد که دزد گاو میبرد ، زاهد بیدار شد و همسایگان را آواز داد ایشان بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان مصون و مسلم ماند .
«کلیله و دمنه»

داستان برزگر با گرگ و مار

مردی تنها برای میرفت در طریق مقصد هیچ رفیقی جز توفیق سیرت نیکو و اعتقاد صافی که داشت نداشت و دفع اذای قاصدان را هیچ سلاح جز دعا و اخلاص با او نبود ، گرگی ناکاه پیش چشم

او آمد اتفاقاً درختی آنجا بود بر آن درخت رفت نگاه کرد بر شاخ
 درخت ماری خفته دید اندیشید که اگر اینجا بانگی زم این فتنه
 از خواب بیدار گردد و در من آویزد و اگر فرو روم مقام مقاومت
 کرک ندارم بحمدالله درخت ایمان قویست دست در شاخ تو گل زم
 و بمیوه قناعت که از اومی چینم روزگار بسر برم ع . تا خود چه شود
 عاقبت کار آخر . ع **وَ أَكْثَرُ أَسْبَابِ النَّجَاحِ مَعَ الْيَأْسِ** چـ و ن ابن
 اندیشه بر خود گذاشت ناگاه برزگری از دشت در آمد چوب دستی که
 سر کوفت ماران کرزم و کرکان ستنبه را شایستی در دست ، کرک
 از نهیب او روی بگریز نهاد ، مرد فرود آمد و سجده شکر بگذارد و
 روی براه آورد .

خرابی دل و گوش

آورده اند که شیری بود و او را گر برآمده بود و چنان قوّت از
 او ساقط شده که از حرکت باز ماند و نشاط شکار فرو گذاشت و در
 خدمت او روباهی بود روزی او را گفت : ملک ابن علّت را علاج
 نخواهد فرمود ؟ شیر گفت اگر دارو دست دهد بهیچوجه تأخیر
 جایز نشمرم و گویند دل و گوش خر میباشد و طلب آن میسر نیست
 گفت اگر ملک مثال دهد در آن توفقی نیفتد و در این نزدیکی چشمه ایست
 و کازری هر روز بجایه شستن آید و خری رختکش اوست و هر روز
 در آن مرغزار می چرد او را بفربیم و بیارم تا ملک دل و گوش او
 بخورد و باقی ببرند کان صدقه کند . شیر این شرط بجا آورد و روباه

بنزدیک خر رفت و تلطفی نمود آنگاه پرسید که موجب چیست که ترا نزار و رنجور می بینم، گفت این کازر بر توانم کار فرماید و تیار علف کم کند، روباه گفت مَخْلَصٌ وَمَهْرَبٌ مهیا بچه ضرورت این محنت اختیار کردی گفت هر کجا روم از این مشقت خلاص نیابم، روباه گفت اگر فرمان بری ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه کوهر فروش بالوان جواهر مزین است و هوای او چون طبله عطار بنسیم مشک و عنبر معطر

نه امتحان بسوده چنان موضعی بدست

نه آرزو سپرده چنان بقعی بیای

و پیش از این خری دیگر را نصیحت کرده ام و امروز در عرصه فراغ و نهمت می خرامد و در ریاض امن و مسرت میگذارد، چون خراین فصول بشنود خام طمع می او بر انگیزد تا نان روباه پخته شد گفت از اشارت تو گذر نیست چه میدانم که برای دوستی و شفقت این دل نمودگی و مکرمت میکنی روباه او را بنزدیک شیر برد شیر چون زار و نزار بود قصدی کرد و زخمی انداخت مؤثر نیامد بسبب ناتوانی، خر بگریخت روباه از ضعف شیر لغتی تعجب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن بر شیر کران آمد اندیشید که اگر بگویم احمال روا داشتم بتزدد و تحیر منسوب کردم و اگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود، آخر فرمود که هر چه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف و استکشاف شرط نیست که خاطر هر کس بدان نرسد که رأی ایشان بیند ترا این سؤال نمی باید کرد از این تعجب در کذر و حیلت کن تا خر باز آید

و خلوص اعتقاد و فرط اخلاص بدان روشن گردد روباه باز رفت ،
 خر عتاب کرد و گفت مرا کجا برده بودی ؟ روباه گفت سود ندارد
 هنوز مدت رنج و ابتلای نو سپری نشده است و الا جای آن نبود که
 دل از جای ببری ، اگر آن خر دست بتو دراز کرد از صدق شهوت و
 فرط شفقت بود و اگر تو فقی رفتی انواع تلطف و تملق مشاهدت
 افتادی و من در این هدایت و دلالت سرخ روی کشتمی بر این
 مزاج دمدمه میداد تا خر را در شبهت افکند که هرگز شیر
 ندیده بودینداشت که او هم خراست باز آمد . شیر او را تالفی واجب
 دید تا استیناسی یافت پس شیر در جست و او را بشکست و روباه را
 گفت من غلی کنم و آنکاه دل و گوش او را بخورم که معالجت این
 علت بر این سیاق مفید تر باشد چندانکه شیر برفت ، روباه دل و
 گوش خر بخورد . شیر باز آمد ، پرسید که دل و گوش کو ؟ گفت بقاباد
 ملک را ، اگر دل و گوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است
 پس از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود ، دروغ من نشنودی و بتجدبت
 من فریفته نشدی و پپای خود بکور نیامدی . « کلیله و دمنه »

داستان مرد باغبان با خسرو

روزی خسرو بماشای صحرا بیرون رفت باغبانی را دید مردی
 پیر سالخورده اگرچ شهرستان وجودش رو بخرابی نهاده بود و آمد
 و شد خبر گیران خیبر از چهار دروازه باز افتاده و سی و دو آسیا همه
 در پهلوی یکدیگر از کار فرو مانده لیکن شاخ املش درخزان عمر و
 برک ریزان عیش شکوفه تازه بیرون میآورد و بر لب چشمه حیاتش

بعد از رفتن آب طراوت خطی سبز میدمید در آخریات مراتب پیری درخت انجیری مینشاند، خسرو گفت ای پیر جنونی که از شعبه شهاب در موسم صبی خیزد در فصل مشیب آغاز نهادی وقت آنست که بیخ علائق ازین مثبت خبیث برکنی و درخت در خرّم آباد بهشت نشانی چه جای این هوای فاسد و هوس باطلست، درختی که تو امروز نشانی میوه آن کجا توانی خورد؟ پیر گفت دیگران نشانند، ما خوردیم، ما بنشانیم دیگران خورند

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند

چو بنگری همه برزیکران یکدکریم

خسرو از وفور دانش و حضور جواب او شکفتی تمام نمود، گفت ای پیر اگر ترا چندان درین بستان سرای گوَن و فساد بگذارند که ازین درخت میوه ای بمن تحفه آری خراج این باغستان ترا دهم القصه امید بوفارسید، درخت میوه آورد و تحفه پیدادشاه برد و وعده بانجاز پیوست.

«مرزبان نامه»

شیر و شگال

روزی شیری بطلب صید از بیشه بیرون رفت تیر اندازی هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید چون شیر باز آمد و بچکان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد با آسمان رسانید. در همسایگی او شکالی بود آواز بشنود، بنزدیک او رفت و گفت موجب ضجرت چیست، شیر صورت حال باز راند گفت بدانکه هرابتدائی را انتهایمی است و هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد در آن لحظه ای تأخیر صورت نبندد و نیز بنای کارهای عالم بر این نهاده شده است بر اثر هرغم

شادائی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری شیونی توقع می باید کرد و در همه احوال بقضای آسمانی رضا می باید داد که پیرایه خردمندان در حوادث صبر است .

تا بود چنین بد است کار عالم راحت پس آندۀ است و شادی پس غم جزع در توقف آر و انصاف از نفس خود بده که آنچه تیر انداز بانو کرد اضعاف آن از تو بر دیگران رفته است و ایشان همچنین جزع و اضطراب در میان آوردند و باز ضرورت صبور گشته و نشنوده ای که **کَمَا تَدِينُ تُدَانُ** هر چه کرده شود مکافات آن از نیکی و بدی بر اندازه کردار خویش چشم میباید داشت چه هر که تخم پرا کند ربح آن بیگمان بردارد و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمودن از اینها بسی باید دید ، اخلاق خود را برفق و کم آزاری آراسته گردان و دیگران را مترسان تا ایمن توانی زیست . شیر گفت این سخن را بی محابا تر بران و آنرا بحجت و برهان مؤکد گردان . گفت عمر تو چند است ؟ گفت صد سال . گفت در این مدت قوت تو از چه بوده است ؟ گفت از کوشش و حوش و مردم . گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت ایشان غذا میساختی مادر و پدر نداشتند ؟ و ایشان را سوز فراق در قلق و جزع نیاورد ؟ اگر عاقبت اندیشیده بودی و از خون ریختن تحرز نموده بهیچ حال این حادثه پیش نیامدی . « کلبه و دمنه »

داستان زغن ماهی خوار با ماهی

آورده اند که زغن بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و هوام

و حشرات که طعمه او بود هیچ نیافت که بدان سدّ جوعی کردی و کوعت نایره کرسنگی را تسکینی دادی، يك روز بطلب روزی برخاست و بکنار جویباری چون متصدی مترصد بنشست تا از شبکه ارزاق شکاری در افکند ناگاه ماهی در پیش او بگذشت زغن بجست و او را بگرفت خواست که فرو برد ماهی گفت: **مَا الْعَصْفُورُ وَ دَسْمَهُ وَالْبَرْغُوثُ وَ دَمَهُ؟**

ترا از خوردن من چه سیری بود لیکن اگر مرا بجان امان دهی هر روز ده ماهی شیم از سیم ده دهی و برف دی ماهی سپید تر و پاکیزه تر بر همین جایگاه و همین ممر بگذرانم تا یکایک میگیری و بمراد دل بکار میبری و اگر واثق نمیشوی و بقول مجرد مرا مصدق نمیداری مرا سوگندی مغفلّط ده که آنچه گفتم در عمل آرم. زغن گفت بگو بخدا، منقار از هم باز رفتن و ماهی چون لقمه تنک روزیان در آب افتادن یکی بود

چرخ از ذهنم نواله در خاک افکند

دولت قدح می پدش لب آورد و بر بخت

و او خایب و نادم بماند. «مرزبان نامه»

سیاح و ببر و بوزینه و مار و زرگر

آورده اند که در بیابانی از برای دد، جماعتی از صیادان چاهی فرو بردند، ببر و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده بودند و بر اثر ایشان مرد زرگری هم بدان مضبوط گشت و ایشان از رنج خویش بایذای او نپر داختند و روزها در آن چاه بماندند تا يك روز سیاحی بر ایشان

گذشت و آن حال مشاهده کرد با خود گفت این مرد را از این محنت خلاصی دهم و ثواب آن ذخیره آخرت گردانم، رشته فرو گذاشت و بوزینه در آن آویخت، بار دیگر مار مسابقت کرد، بار سیم ببر، چون هر سه بهامون رسیدند گفتند ترا بر هر يك از ما منتی بزرگ و نعمتی عظیم متوجه شد و در این وقت مجازات میسر نمیگردد، بوزینه گفت وطن من در **كوه** است با شهر پیوسته. ببر گفت در آن حوالی بیشه ای است من آنجا باشم، مار گفت من در باره آن شهر خانه دارم اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهیم و حالی نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاور که آدمی بد عهد بود و پاداش نیکی بدی لازم شمرد. خاصه بد کوه و بیوفای جمال ظاهر ایشان فریفته نشاید شد که قبح باطن ایشان راجح است.

خوب رویند و زشت پیوندند همه کریان کتمان و خوش خندند علی الخصوص این مرد روزها رفیق ما بود اخلاق او را بشناختیم البته مراد وفا نیست و هر آینه روزی پشیمان گردی. قول ایشان را باور نداشت و مناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود. رشته فرو گذاشت تا زرگر برآمد سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست که وقتی بر او گذرد و او را بطلبد تا خدمتی و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجانبی رفت، يك چندی بود سیاح را بدانشهر گذر افتاد در راه بوزینه او را بدید و تواضعی و تبصصی بجای آورد و گفت بحالی نباشد بوزینگان را و از من خدمتی نیاید اما ساعتی توقف فرمای تا قدری میوه آرم و بر فور بازگشت و میوه بسیار آورد. سیاح بقدر حاجت از آن

بخورد و روان شد از دور بیر نظر بر او افکند بترسید خواست که تحرّزی کند آواز داد که ایمن باش ما را حق نعمت بیاد است هنوز، پیدش آمد و تقریر عذر نمود و گفت **يَا لِحَظِهِ** باز آمدن مرا منتظر باش، توفقی کرد، بیر در باغ رفت و دختر امیر شهر را بکشت و پیرایه او بنزد **يَا سِيَّاحِ** آورد. سیاح آن را برداشت و ملاطفت او بمعذرت مقابله کرد و روی بشهر آورد در این میان از آن زرگر اندیشید و بر خاطر گذرانید که در وحوش چندین حسن عهد بود و معرفت ایشان چندین ثمره دارد اگر از وصول من خبر یابد مرا از چه نوع اهتزاز نماید و در تقدیم ابواب تملطف چندین تنوق و تکلف لازم شناسند و بارشاد و هدایت و معاونت و مظاهرت او این پیرایه بخری نیک خرج شود که مهارت او در آن زیادت باشد. در جمله چنانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد چون بهم پیوستند زرگر استبشاری تمام نمود و او را باعزاز و اجلال فرود آورد و یکساعت غم و شادی گفتند و در اثنای آن سیّاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجوئی که در فروختن آن از او چشم میداشت باز راند و عین اجناس باو نمود، زرگر تازگی کرد و گفت **أَنَا ابْنُ بَجْدَتِهَا** این خدمت کار من است **يَا لِحَظِهِ** دل تو از این فارغ گردانم چنانکه فراغ کلی بحصول پیوند و آن بیمروت در خدمت دختر امیر بودی پیرایه بشناخت با خود گفت فرصتی بزرگ یافتم اگر اهمالی ورزم از فوائد حزم و حذاقت و منافع عقل و کیاست بی بهره کردم عزیمت بر این غدر قرارداد و بدر گاه رفت و خبر کرد که کشنده دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد و او را حاضر کرد، بیچاره چون

مزاج کار بشناخت زر کر را گفت :

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود

زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

ملك فرمود که اورا در شهر بگردانند و محبوس کنند تا روز دیگر بردار کنند، در اثنای آن مار را بدید و بشناخت بنزدیک او رفت چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم که آدمی خاصه بدگوهر و بی وفا مکافات نیکی بدی پندارد و مقابله احسان اسائن لازم شمرد قال اللہ ص **اَتَقْ شَرَّ مَنْ أَحْسَنَ إِلَيْهِ عِنْدَ مَنْ لَا أَصْلَ لَهُ**

کی دهد باده خاصه نوش کوار کژدم نوش خوار نیش گذار و هر که از لئیم بی اصل و خسیس بی عقل مردمی چشم دارد و در دفع حوادث بدو استعانت کند همچنان باشد که آن اعرابی گفته است **مَثَلُ اسْتِعَانٍ بِذَقْنِهِ وَمَنْ ابْنِ مَحْنَتٍ رَا دِرْمَانِي** اندیشیده ام، پسر امیر را زخمی زده ام و همه شهر در معالجت آن عاجزند این گیاه نگاهدار و اگر باتو مشاورتی رود پس از آنکه کیفیت خویش مقرر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد مگر بدین خلاصی و نجاتی دست دهد، سیاح عنذها خواست و گفت خطا کردم در آنچه دراز خود نا جوانمردی را مجرم داشتم، مار جواب داد کز سر معذرت در گذر که مکارم تو سابق است پس مار بر بالائی آواز داد چنانکه همه کوشك ملك بشنودند و کس او را ندید که علاج مار گزیده نزدیک سیاح محبوس است و او در سوراخ رفت و زود سیاح را از حبس بیرون آوردند و پیش امیر بردند نخست حال خود باز نمود و آنکه پسر را علاج کرد و اثر

صحت پدید آمد و برائت ساحت و نزاهت جانب او از آن حواله رأی
امیر را معلوم شد صلتی کران فرمود سیاح را و مثال داد تا عوض او
زرگر را بردار کردند، تمام را عاقبت داراست و حدّ دروغ زن در آن
زمان دار بود که اگر کسی به تمامی و غمز و سعایت دیگری را در بلائی
افکندی چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متهم
مظلومی را خواستندی کردن در حقّ کذاب تقدیم افتادی و نیکوکاری
هرگز ضایع نشود و جزای بدکرداری بهیچ تاویل در توقّف نماند و
عاقل باید که از ظلم و ایذاء پیر هیزد و اسباب مقام دنیا و توشه راه
آخرت بصلاح و کم آزاری بسازد. «کلیله و دمنه»

طهران، در تیرماه سنه ۱۳۱۱ از تألیف این کتاب فراغت حاصل شد.
طهران، در شهریورماه سال ۱۳۱۴ در این کتاب تجدید نظر و اصلاحاتی بعمل

سید محمد تلدین

آمد.

صفحه	کلمات	معانی
۷	بَعْدَ الصَّدْرِ وَالْذُّعَاءِ	بعدالعنوان ودعا
۷	مُمَّا لَحَتْ	نمک خوارکی، هم خوراک
۷	کَرَانَه	کوشه، کنار، دوری کزیدن
۷	عُدَه	استعداد مالی و جنگی
۸	مَدْرُوسْ	کهنه، نابود
۸	دَه دِلِی	بی ثباتی، بوالهوسی
۸	مَدِیْنَةُ السَّلَام	شهر بغداد
۸	غَضَاصَتْ	عیب و منقصت
۸	آذَنَابْ	مردمان فرومایه
۹	گَوزِ گَنَان	نام شهری بوده در افغانستان
۹	یَلَه	رها
۹	زَرَادْ خَانَه	اسلحه خانه
۹	خِیَارَه	ممتاز
۱۰	اِنْهَاء	خبر دادن
۱۰	غَزُوْ	جنگ

صفحه	کلمات	معانی
۱۰	مُجَامَلَتٌ	احسان، خوشرفتاری
۱۰	مُكَاشَفَتٌ	اظهار دشمنی
۱۱	حُلُوَانٌ	شهری بوده نزدیک قصر شیرین
۱۱	شِعَارٌ	آثار، علامات
۱۱	نُعُوتٌ	تعریفات، توصیفات
۱۱	زَعِيمُ الْحِجَابِ	رئیس دربانان
۱۱	بَكْتَعْدِي	نام شخصی است
۱۱	كُوْتُوَالٌ	رئیس و صاحب قلعه
۱۲	اِسْتِطْلَاعٌ	استعلام، پرسش
۱۲	كاكو	دائی. خالو چون این شخص خالوی مادر مجدالدوله پسر فخرالدوله ندیمی بوده لهذا معروف بكا كوشده و نامش دشمن زیار بوده و نام پسرش علاءالدوله
۱۲	جبال	ولایت کوهستانی غربی ایران از قبیل: لرستان و کردستان و کرمانشاهان
۱۳	تَوَقُّعٌ	فرمان، دست خط
۱۳	حَرْسُهَا اللّٰهُ	خدا آن را نگاهدارد

صفحه	کلمات	معانی
۱۳	بِمَشِيَةِ اللَّهِ وَعَوْنِهِ	بخواست خدا و یاریش
۱۴	إِلْحَاحُ	اصرار
۱۴	غَوَامِضُ	مشکلات
۱۴	مَقْمَرُ	ماهتاب دار
۱۵	إِخْتِلَاجُ	مشغول ساختن ، جذب کردن ، تکان خوردن
۱۵	إِسَارُ	اسیری
۱۶	تَأْوِيلُ	توجیه ، تفسیر
۱۶	حَوْزُ	تصرف ، جز و جمع ، ضمیمه
۱۶	لُوهَاوور	لاهور
۱۶	برشاوَر	پشاور
۱۷	طَيْشُ	حرکات سبک و بچکانه
۱۷	خَوَزُ	ضعف و سستی در کارها
۱۷	سَدَرُ	تخیر ، بی اعتنائی ، بکارها
۱۷	أَنَا اللَّهُ بُرْهَانُهُ	خدا عملش را روشن سازد
۱۷	مُسْتَشْعَرُ	مستبوق ، مطلع
۱۷	شادیانچ	شهر نیشابور

صفحه	کلمات	معانی
۱۷	مَبَّار	احسانها، نیکیها
۱۷	طغرا	خطوط مُنَحْنی که بترتیب خاصی بر سر احکام پادشاهان میکشیده‌اند که علامت فرمان سلطنتی و صحت آن بوده است
۱۸	حُصُون	قلعه‌های محکم
۱۸	هَوٰی	دوستی، میل
۱۸	بادیه	بیابان
۱۸	رَکین	خوبی محکم
۱۸	سِوَار	دست‌بند زنانه
۱۸	سُور	دبوار مرتفع دور شهر
۱۸	اِدْعَانُ	اعتقاد، تصدیق
۱۸	اِسْتِیْمَانُ	امان خواستن
۱۹	عَوَارِف	عطایا
۱۹	وَرَبُّكَ یَعْلَمُ مَا تَکِنُّ صُدُورُهُمْ	و خدایت میداند آنچه را که سینه‌هایشان مخفی میسازد

صفحه	کلمات	معانی
۱۹	مُطَاوَعَتْ	اطاعت، قبول کردن
۱۹	اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ	نامه‌ات را بخوان، کافی است
	بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ	که در امروز خودت محاسبت
	حَسِيبًا	باشی
۱۹	عَدْرٌ	بیوفائی، نقض عهد
۱۹	زُفَانٌ	زبان
۱۹	اِنْسِلَالٌ	بیرون کشیدن، خارج کردن
۱۹	رَبْقَةٌ	حلقه‌ای که بر پسمان وصل باشد
۱۹	اَوَانِسٌ	انس و الفت گیرندگان
۱۹	تَرَمِدٌ	شهری بوده در کنار رود جیحون
۱۹	شَوَائِبٌ	عیوب
۱۹	مُشَوِّشَاتٌ	اضطراب آورندگان
۲۰	أَهْبَةٌ	لوازم کار، ساز سفر
۲۰	كَرَّوْبِيٌّ	مقرب در گاه خدا
۲۰	ادْخُلُوها بِسَلَامٍ آمَنِينَ	وارد شوید در آن با آسایش و راحتی

صفحه	کلمات	معانی
۲۰	نَصِیْقَت	عدالت
۲۰	مُنْخَرِط	وارد و داخل شونده
۲۰	اِصْطِنَاع	احسان ، تریّت کردن ، اختیار کردن
۲۰	اِسْتِمَالَتْ	دلجوئی
۲۰	مُسْتَظْهَر	قوی و پشت کرم
۲۰	اِلَى حَضْرَةِ الْمَلِكِ فَيْلًا	بدربار سلطنت فیلی را کشانیدم ولی ابرهه پسر صَبَاح نیستم ، مصراع دوم اشاره بفیل آوردن ابرهه بمکه برای خراب کردن خانه کعبه است
۲۰	جَلَبْتُ وَلَسْتُ بِأَبْرَهَةَ بْنِ الصَّبَاح	روا کردن ، انجام دادن
۲۱	اِسْعَاف	مز بن
۲۱	مُشَنَّف	خالص و منسوب بشخص کیبیاگری موسوم برکن
۲۱	رُكْنِي	مستمری ، مواجب
۲۱	اِقْطَاع	ورود
۲۱	وُفُود	فیروزمندی ، رسیدن بمقصود
۲۱	نَجَاح	سوء خلق
۲۱	زَعَارَتْ	قهّار ، تلافی کننده
۲۲	جَبَّار	

صفحه	کلمات	معانی
۲۲	لَتَتْ	صدمه و آزار
۲۲	تَفْصِيرِب	میان دو کس بهم زدن
۲۲	چَخْمِيدَنْ	ستیزه کردن
۲۳	مَرَكِبِ چوبین	تابوت
۲۳	خَلَلْ	وهن و فساد و تفرقه در آراء
۲۳	خَذْلَانْ	بی بار و مددکار بودن
۲۳	بُسْت	شهری بوده در افغانستان
۲۳	رَايَضُ	غلام ترک را کوبند
۲۳	رَايَضُ	کسیکه ستوران را برای راه رفتن تربیت مینماید
۲۳	اِتْتِقَام	مکافات عمل، تلافی کردن
۲۳	تَشْفَى	شفا یافتن
۲۳	كَاطِمِينَ	تحمّل کنندگان
۲۳	مُحَابَا	باک، ملاحظه، مراعات
۲۴	قَرَمَطِي	منسوب بقرامطه که طایفه ای بوده اند از اسماعیلی منعمیان
۲۴	بار	در بار
۲۴	طَارَمْ	خانه ای که از چوب سازند بشکل خرگاه و خیمه، گنبد

صفحه	کلمات	معانی
۲۴	رَغَم	خلاف میل
۲۵	دُرَاعَة	جبهه ای بوده که مانند عباد در روی لباسها میپوشیده اند
۲۶	وادی القری	منزلی بوده مابین مکه و مدینه
۲۶	صَجَرَت	دلتنگی، افسردگی
۲۶	طَرایف	هدایا، اموال تازه و نو
۲۷	مُرَکِبَان	زکوة گیرندگان (مأمورین مالیه)
۲۷	مَعْدِلَان	تعديل کنندگان مالیات (ممیزین مالیه)
۲۷	قَرَاروی	سرشناس، آبر و همت
۲۷	جَبَری	منسوب به جبری که شهری بوده در عربستان
۲۷	خَلِیق	کهنه
۲۷	میکائیل	نام شخصی است که موزه و کفش باو منسوب بوده
۲۷	دَسْتار	عمامه
۲۷	مالیده	صاف و غیر ژولیده
۲۸	حَرَس	پاسبانان شهر، محبس
۲۸	ژکیدن	غیر کردن، زیر لب حرف زدن
۲۸	تابیدن	متغیر شدن

صفحه	کلمات	معانی
۲۸	کِرَانُکُنْد	شایسته نباشد
۲۹	ژاژ خائیدن	یاوه سر اُمیدن، مهمل گفتن
۲۹	سِجَلْ	عبارتی است که از طرف قاضی در روی اسناد رسمی دایر بر وقوع امری و یا اعتراف شخصی نوشته میشود
۳۰	تیمار	مواظبت، پرستاری
۳۰	کَران	کنار
۳۰	مُصَلّی	نمازگاه
۳۰	فِرُودْ	نشیب، زیر دست
۳۰	شارِستان	شهرستان
۳۱	مُواجِرْ	کسیکه زنها را بقصد سوء اجاره میدهد
۳۱	قَضَاءِ سُوءْ	حادثه بد، سر نوشت بد
۳۱	اِزار	شلوار
۳۲	خَبَهْ	خفه
۳۲	ضِیاع	آب و ملک
۳۲	در رسیدند	بزرگ شدند
۳۳	صِیَانَتْ	حفاظت

صفحه	کلمات	معانی
۳۳	مُنَاقَشَت	جدال کردن، رسیدگی کامل در حساب
۳۳	تَمْمِیر	تکثیر، زیاد کردن، عمر
۳۳	مَقَادِیر	مقدّرات
۳۴	غزاله مرغزار گردون	خورشید
۳۴	فِتْرَاک	ترک بندها، ب
۳۴	آثِیَاب	دندانه‌های نیش
۳۴	نَوَائِبُ	مصیبت‌ها، حوادث
۳۴	احْتِیَال	حیل و مکر
۳۴	بَطْل	شجاعت، شجاع
۳۵	وَضَمّ	طَبَق و امثال آن
۳۵	مُهَنَّا	کوارا
۳۵	هَزَت	نشاط
۳۵	عِشْوَه	ناز
۳۵	خَائِب	ناامید
۳۵	خَاسِر	زیان‌کار
۳۵	نَهْمَت	نهایت میل، افراط در میل

صفحه	کلمات	معانی
۳۵	لُهَنَه	لقمه ، خوراک کمی قبل از غذاء
۳۵	زَحْمَه	سوغات سفر ، هدیه ای که بمسافر بعد از مراجعت داده میشود (چشم روشنی)
۳۵	أَلْحَانُ	مضرب تار
۳۵	غزلهای خسروانی	آوازاها
۳۵	إِخْتِلَالُ	غزلهاییکه برای خسرو پرویز میسرودند
۳۵	دارالسلام	ضعف و فساد
۳۶	مُطَرِّزٌ	بغداد
۳۶	تَقْلُدٌ	نشان داشته شده
۳۶	سَبِيلٌ	قبول کردن ، مطیع شدن
۳۶	نِصَابٌ	یکدسته از مردم که همراه علمی از طرف امیری یا سلطانی بزیارت مکه میرفته اند
۳۶	تُغُورٌ	حد معین
۳۶	يَنْزَكُ	راه ورخنه های سرحدات مملکت که دشمن از آنها بتواند داخل شود
۳۶	خَبِيلٌ بُزْرَكٌ	بیش قراولان ، مقدمه لشکر
۳۶	نَوَا	شهری بوده مابین ری و قزوین
۳۷	مَوَاكِبُ	واژ توابع ری
۳۷	أَسِنَّه	کرو
		جمع موکب ، جمعیت سواره و پیاده
		از اتباع شاه که با او حرکت نمایند
		سر نیزه ها

معانی	کلمات	صفحه
جمع هول، ترس	أَهْوَالٌ	۳۷
خراش	خَدَشَةٌ	۳۷
جواب دادن بیکدیگر	تَجَاوُبٌ	۳۷
دیوار، زمین زراعتی که اطراف آن دیوار داشته باشد	حَاطِطٌ	۳۸
نماز عصر	نماز دیگر	۳۸
کندن زمین، جستجو کردن	کاویدن	۳۹
قدری، یارهای	لَئِخَتِي	۳۹
جانماز از بار چه و امثال آن	مُصَلِّي نِماز	۳۹
معرّب شبرغان، نام بلخ و نام قصبه‌ای نزدیک بلخ	شَبْرَقَانٌ	۳۹
شهر مرو	مَرُورُودٌ	۳۹
زخم	ریش	۳۹
بدبختی، بی‌طالعی	بی‌دولتی	۳۹
تکرار	مُمارَسَتٌ	۴۰
ظاهر کننده عیوب، بدگو	غَمَّازٌ	۴۱
تنبيه و آگاهي	عِبْرَتٌ	۴۱
پند و نصیحت	عِظَتٌ	۴۱

صفحه	کلمات	معانی
۴۱	لَابَه	عجز و نیاز، تملُّق و چاپلوسی
۴۲	حَمِيَّت	دفاع از حقوق
۴۲	شَهَامَت	جلادت
۴۲	مُجَاهَدَت	جهاد کردن و کوشش نمودن
۴۲	مَالِك	مقصود از مالک در اینجا رئیس جهنم است
۴۲	سِکَال و سِکَال	اندیشه و فکر
۴۳	مِرْوَد	اسم آلتی است مانند حلقه و میله آهن
۴۳	دَاهِيَه	مصیبت
۴۳	تَعَاُطِف	تمایل، مهربانی
۴۳	تَعَارُف	شناسائی
۴۳	أَشْبَاح	اشخاص و سیاهی که از دور دیده شود و تشخیص داده نشود
۴۳	مَاحْضَر	خوراکی
۴۳	قید	زنجیر
۴۳	شَبَع	سیری
۴۳	لُوم	پست فطرتی
۴۳	إِخْتِدَاع	خدعه و فریب

صفحه	کلمات	معانی
۴۴	چهار حَمال قَوایم	چهار دست و پا
۴۴	أَحْمَال	بارها
۴۴	مُتَنَزِّه	بوستان، مکان خوش آب و هوا
۴۴	دَوَّحَة	درخت بسیار بزرگ، بیخ درخت
۴۴	طُوبَى	درختی است در بهشت
۴۴	حَوْرَاء	زنیکه چشمهایش مانند چشمان آهو باشد
۴۴	سَوَام	حشرات زهر دار
۴۴	رَغَادَت	وسعت، فراخی
۴۴	شَبَاك	دام صیّاد
۴۴	تَسْوِیل	گمراه کردن، جلوه دادن
۴۴	عِقَال	زانو بندشتر
۴۴	شِکَال	چدار و آن ریشمانی است که بر دست و پای ستوران بدخو بندند
۴۴	وَرَطَه	گرداب، مکان پر از مَشَقَّتْ
۴۴	خَلَاب	زمین گِلَنَّاك که پای انسان یا حیوان در آن بماند
۴۴	إِخْتِلَاب	خدعه، فریب
۴۵	شُمُوم	بوها

صفحه	کلمات	معانی
۴۵	آزاهیر	شکوفه ها
۴۵	ریاحین	نباتات خوشبو
۴۵	مَشْحُون	بُر
۴۵	مَحْرُض	ترغیب کننده
۴۵	اَسْمَاع	شنوانیدن، اعلام
۴۵	هَيُون	شتر جهّازه
۴۶	جَرِيدَة	پیاده، تنها
۴۶	وَالْفَعْلُ يَحْمِي شَوْ لَهُ	و شتر را آنکه زانوهايش بسته باشد
	مَعْقُولًا	از شتر ماده دفاع میکند
۴۶	اِنْزِعَاج	کنندن از جا
۴۶	مُكَاشَحَت	خصوصت
۴۶	تَطْلِيقَات	طلاقیها
۴۶	تَعْلِيق	معلق و مشروط ساختن
۴۶	هَبَاء	شمار
۴۶	اَزْعَاج	طرد کردن، دور ساختن
۴۶	اِطْرَاد	دور ساختن

معانی	کلمات	صفحه
مصالحه	مَهَادَنَه	۴۶
اشخاص معروف	مَعَارِف	۴۷
چشم پوشی، صرف نظر	اَعْضَاء	۴۷
خوشروئی	بِشْر	۴۷
خنده روئی	اِنْطِلَاق	۴۷
تهنیتها	تَهَانِی	۴۷
هم پست	مُتَظَاهِر	۴۷
نام طایفه	بَايْتُوزِيَان	۴۸
بانگ و غوغا	غُرْيُو	۴۹
شدت و سختی و اطاق	وَنَاق	۴۹
خردمند	قَرَهْمَنْد	۴۹
رنک آمیزی	تَلْوِين	۵۱
طریقه	وَتِيرَت	۵۱
خردمزیزه‌ها	لُقَاطَات	۵۱
زنان بزرگتر خانه از حیث مقام	سَرَارِی	۵۲
راندن، دور ساختن	طَرْد	۵۲

صفحه	کلمات	معانی
۵۲	شِکْرَف	نیکو و زیبا، بزرگ، باشکوه
۵۲	تَنْفِیْذٌ	اجراء
۵۲	یاسا	رسم و قاعده و قانون
۵۲	تَجْهِیزٌ	مهیّا ساختن
۵۳	مُعَاَصَدَتٌ	کمک و یاری
۵۳	کِیْشٌ	تیردان
۵۶	مُشْرِفَان	جمع مشرف، مراقب و ناظر
۵۷	گَوَارِشٌ	معجون
۵۸	مُثَلَّهٌ	بینی و گوش کسی را بریدن ، رسوا کردن ، عقوبت نمودن
۵۸	مَثَابَتٌ	درجه و منزله
۵۸	زَهْرَاءُ	درخشنده
۵۹	اِنْسَانٌ	مردمک چشم
۵۹	مُزَلَّزَلٌ	تکان خورده
۵۹	اَوْصَالٌ	اعضاء و اجزاء
۲۹	مَنَامَاتٌ	خوابها
۵۹	غَالِیه	داروهای خوشبو از قبیل مشک و امثال آن که بایکدیگر مخلوط شده باشد

معانی	کلمات	صفحه
فوران، جوشیدن	تَوَرَّان	۵۹
استراحت	اِسْتِیْرَواح	۵۹
بزرگان درجهٔ اول مملکت	صُدُور	۶۰
خواری	ذَلّ	۶۰
اسیری	اَسْر	۶۰
کامیاب، فیروزمند	مُنَجِّح	۶۰
نام دونفر از رؤسای قشون مغول مذسوب بهجام که ولایتی است از	یَمَه و سُبَتای	۶۰
خراسان	جامی	۶۱
مذسوب برخ که ولایتی است از خراسان	رُخی	۶۱
نویان، منصبی بوده از مناصب عالیهٔ نظام	نُویَن	۶۱
نام شخصی است	طایسی	۶۲
منسوب بایغور که طایفه‌ای بوده‌اند	ایغوری	۶۲
دوست و مطیع	ایل	۶۲
تاخیر	تَراخی	۶۲
اخبار دروغ، اخبار اختلاف و اضطراب‌آور	آراجیف	۶۲
سردهسته، رئیس	سَرَحَیْل	۶۲

صفحه	کلمات	معانی
۶۲	حَشْرِيَان	ماج ی جویان ، اوبش ، اشخص چریک
۶۲	أَوْرَاء	قلعه ها ، حصارها
۶۲	أَسْتُوا	نام آبادی بووه نزدیک نیشابور
۶۲	نُؤْيَنَان	جمع نُؤْيَن
۶۲	مُغَافَصَه	علی الغفله ، ناگهانی
۶۳	تَهْتَكُ	پرده دری ، اقتضاح
۶۳	سَمِعَ عَلَمَن نَبَاهَ بَعْدَ حِينَ	خبر آنرا بعد از لحظه ای خواهند دانست
۶۳	نُوقَانُ وَقَار	نام دو قصبه بوده از توابع طوس
۶۳	نَهْمَارُ	بسیار ، بی نهایت
۶۳	أَسْعَارُ	نرخها
۶۳	غَلَاء	گران
۶۴	تَعْمِيَه	تهیه
۶۴	مَجَابِيْقُ	همه منجذیق ، آلتی بوده که در قدیم در جنگ برای پراغیدن سنگ استعمال میشده
۶۴	دُرْنَا	نام آبادی بوده است
۶۴	كَاس	جام ، ظرف
۶۴	صَبُوح	شراب و هر مشروبیکه در بامداد خورند

صفحه	کلمات	معانی
۶۴	حَنَكِرْکُ	نام آبادی بوده است
۶۵	نَقَبْ	راه نحت الارضی
۶۵	قِصَاصْ	کشتن قاتل
۶۵	خَیْل	سواران، عده اسب
۶۵	تَازِیْکْ	مردم غیر عرب و ترک
۶۵	دُبَاب	مکس
۶۵	ذُئَابْ	کرگان
۶۵	لُحُومْ	گوشتها
۶۵	غَیْدْ	جمع غَیْداء، نرم تنان
۶۵	نَسُورْ	کرکسان
۶۵	سُورْ	جشن
۶۵	نَحُورْ	جمع نَحْر، کودی کلو، موضع قلاده، قسمت اعلاهی -ینه
۶۵	حُورْ	آهو و چشمان از زنان
۶۵	کَیْوَانْ	ستاره زحل
۶۵	تَرَفُّعْ	بلندی
۶۵	دُورْ	خانها

معانی	کلمات	صفحه
جمع قصر، کوشک	قصور	۶۵
اماکن	بَقْع	۶۵
بیابان	فَاع	۶۵
صاف و هموار	صَفَصَفَ	۶۵
عیب و عار	وَضَمَتْ	۶۷
تنگ دستی	فَاقَه	۶۷
هلاکت	بَوَارُ	۶
دستها، نعمتها	ایادی	۶۷
اظهار دوستی	تَوَدَّدَ	۶۷
شراب جو	فُقَاع	۶۷
سبک و روش	نَمَط	۶۸
کلهو درد شدید، دیفتری	خُنَاق	۶۸
زهری است که فوراً میکشد	هَلَاهِل	۶۸
صورت، روی	طَلَعَتْ	۶۸
آشکار	فَايَح	۶۸
جمع وجنه، کونه	وَجَنَات	۶۹

صفحه	کلمات	معانی
۶۹	لَا یَحْ	ظاهر، آشکار
۶۹	هَیْجَاءُ	جنگ
۶۹	خُرْقُ	ارتکاب از روی جهالت و حماقت
۶۹	فَجُور	معاصی از قبیل زنا و دروغ و کفر
۶۹	تَزَاهَتْ	دوری از بدی
۶۹	نِهَاد	سرشت، طینت
۶۹	صَوَابٌ	حق و درست
۶۹	ذَمَّتْ	امان، عهده، ضمان
۶۹	تَوَخَّتَنَ	ادا کردن قرض
۶۹	عِقَارٌ	زمین و خانه
۶۹	کَانَ	معدن
۷۰	تَبْدِیرٌ	اسراف
۷۰	تَشْوِیرٌ	خجالت، نصیحت، راهنمایی برای حق و مستقیم
۷۰	قَادُورَةٌ	کثافت دان
۷۰	خَوَاسِثَةٌ	مال و اموال از نقد و جنس
۷۰	سِمَاطٌ	سفره غذا خووی

معانی	کلمات	صفحه
آلتی که مایعات را با آن صاف کنند	رَاوُوقْ	۷۰
دوستی خالص	مُمَا حَضَّتْ	۷۰
دوستی غیر خالص	مُمَادَّقَتْ	۷۰
حرکت با نشاط	إِهْتِرَازْ	۷۱
حماقت	غِبَاوَتْ	۷۱
استماع	إِصْغَاءْ	۷۱
بی عقلی	عَتَّةَ	۷۱
زراندود شده ها، مزخرفات	مُمَوَّهَاتْ	۷۱
جمع 'تُرَّهه'، باطل	تُرَّهَاتْ	۷۱
مسخره کردن	تَمَآخِرَهْ	۷۱
مساعدت	إِسْعَادْ	۷۲
بدست آوردن	إِقْتِرَافْ	۷۲
حلقه بر در زد	حَلَقَهْ بِرَزْدْ	۷۲
القاء کردن، بزبان دادن	تَلْقِیْنْ	۷۲
لغزش	عَثَرَاتْ	۷۳
نمائی	نَمِیْمَتْ	۷۳

صفحه	کلمات	معانی
۷۳	خَبِیْت	ناامیدی
۷۳	سُوْدَاءُ	دانه سیاهی است در درون دل
۷۴	صَبَاحَت	خوشروئی
۷۴	اَدْبَالُ	دامنها
۷۴	مُتَعَثِّرٌ	لغزنده
۷۴	مُتَوَفِّرٌ	صرف هم کننده ، رعایت حرمت کننده
۷۴	تَرْقِیْح	اصلاح
۷۴	مَنَاجِحُ	جمع 'منجیح' ، ظفر یابندگان
۷۴	مُتَطَرِّقٌ	راه یابنده
۷۴	مَحْظُورٌ	ممنوع
۷۴	کِثْمَانٌ	مخفی داشتن
۷۴	مَصْدُوقَةٌ	راستی و صداقت
۷۵	عِیَازٌ	اندازه ، مقیاس
۷۵	اِنْتِمَاءٌ	ارتفاع ، بالا رفتن ، منهی شدن نسبت ، نمودن
۷۵	فَنَکٌ	کشتار ، اصرار بر امری
۷۵	اِنْقِلَاعٌ	ریشه کن شدن ، از بین رفتن

معانی	کلمات	صفحه
اسم عام است برای هر رود بزرگی و در اینجا مقصود رود جیحون است	دَجَلَه	۷۵
نام کوهی است در مازندران	لارجان	۷۶
نام کوهی است در مازندران	ایلال	۷۶
مه غلیظ، ابر	میغ	۷۶
زن و دختر	عَوْرَتِیْنَه	۷۷
محلی بوده در ترکستان	قرا نوروم	۷۷
خاتون، زن بزرگتر خانه	سَرِیَّه	۷۷
بی عیب، رایج	سَرَه	۷۸
همیان	صُرَه	۷۸
زبرکی، فطانت	کیاست	۷۸
نادان، اغفال شده	مُعَقَّل	۷۸
خرچنگ	پنج پایک	۷۹
جواهر نشان	مُرَصَّع	۷۹
مزیّن بجواهر	مُکَلَّل	۷۹
مرجان	بَسَد	۷۹
موش خرما	رَامُو	۷۹

صفحه	کلمات	معانی
۷۹	مَوْنَتٌ	رنج، سنگینی
۷۹	شَرَه	حرص زیاد
۸۰	دَالَتْ	اعتماد بچیزی، وسیله
۸۰	کوتاه دستی	امانت
۸۰	تَعَزُّزٌ	تأدیب
۸۰	تَعْرِیْکٌ	مالش، تنبیه
۸۰	صُعْلُوکٌ	مفلوک
۸۰	آطْلَانٌ	آثار خرابه
۸۰	قِرَابَه	شیشه، کروی شکل بزرگ
۸۰	طافح	سرشار، بی خبر از خود
۸۱	کالا	مال و متاع
۸۱	بِیْعُوْلَه	کوشه
۸۲	بِیْسِکَاه	غیر موقع، شام
۸۳	تَبِیْعَتٌ	جزا و سزا
۸۴	مَآثِرٌ	آثار
۸۴	سَاحَتٌ	فضاء

معانی	کلمات	صفحه
میان بهم زنده	مُضَرَّبٌ	۸۴
معاشره	مُخَلِّطٌ	۸۴
اشتباه کاری ، زوائد کردن	تَمْوِیةٌ	۸۴
باطل را حق جلوه دادن	تَرْوِیْرٌ	۸۴
تابان	أَزْهَرُ	۸۴
از ظاهر بی بیاطن بردن	قَرَأَسْتُ	۸۴
میل ، محبت	هوی	۸۴
خشم زایل کننده عقل است	أَلْغَضِبُ غَوْلُ الْعَقْلِ	۸۴
شروع کردن ، داخل شدن ، غور کردن	خَوْضٌ	۸۵
اشخاص مشکوک الحال و مظنون	أَهْلُ رَيْبَتٍ	۸۵
عمل کننده ، بدگو	ساعی	۸۵
کارفرما ، وکیل ، امین دخل و خرج	قَهْرَمَانٌ	۸۵
چشم بهم زدن	طَرَفَةُ الْعَيْنِ	۸۷
مستخر ، مطیع بلا اراده	سُخْرَةٌ	۸۷
تند	صَرَصَرٌ	۸۷
آمیزش	مُخَالَطَتْ	۸۷

صفحه	کلمات	معانی
۸۸	عَصَبِيَّت	تعصّب ، عدم قبول حق با ظهور دلیل بر حَقّائِت
۸۸	غَائِلَه	مصبیت ، فساد ، شر
۸۸	غِش	'خُدعه' ، خیانت
۸۹	يُمْنٍ نَاصِيَت	حسن نیت
۸۹	نَاقَه وَجَمَل	کنایه از عدم مداخله است و اشاره است بمنزل معروف عربی که لا ناقتی فیها ولا جمّل
۹۰	شَعَوَدَه	حیلّه ، تردستی ، چشم بندی
۹۰	اِنْجَاز	وفای بوعده
۹۰	پایوران	اشخاص توانا
۹۱	مُتَوَشِّح	آراسته ، حمایل دار
۹۳	مَقْتُلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فَكَيْهِ	قتلگاه مرد مابین دوفک او است یعنی زبان او باعث قتل او میشود
۹۳	مُوَلِّع	حریص
۹۳	رَبِيع	دخل ، ثمر ، نفع
۳۵	اِنَابَت	بازگشت
۹۴	ثَاقِب	نافذ
۹۶	اِتْقَان	استحکام
۹۶	مَوَاهِب	عطایا

صفحه	کلمات	معانی
۹۶	أَخْلَاطُ	داروهای قابل ترکیب
۹۶	خُبْتُ	کشف، بدی طینت
۹۷	مَنْبِتُ	محل روئیدن
۹۸	قَوَائِثُ	فوت شوندگان
۹۸	حَدَرُ	دوری جستن
۹۸	مُبَاهَاتُ	مفاخرت
۹۹	تَنَسُّمٌ	تحصیل اخبار و اطلاع براسرار باحیله و مدارا
۱۰۰	قَلْتَبَانَانُ	جمع قلتبان، نامرد و بی حیثیت
۱۰۰	صَيِّتُ	آوازه و شهرت
۱۰۱	مُسَوِّغٌ	جایز و روا
۱۰۱	تَرَشِيحٌ	پرورش
۱۰۲	تَعْنِيفٌ	بسخنی رفتار کردن، بشدت ملامت نمودن
۱۰۲	مَنْ يَعْمَلُ سَوْءً يَجْزِ بِهِ	هر کس بد کند بدی جزا داده میشود
۱۰۳	وَالْمُصْدُورُ إِذَا لَمْ	کسیکه دردی در سینه دارد هرگاه آنها اظهار نکند در سوز و گداز
	يَنْفُتْ جَوِي	میماند
۱۰۵	بَنَاتُ النَّعَشِ	دُب اکبر و اصغر

صفحه	کلمات	معانی
۱۰۵	پروین	چندین ستاره کوچک و نزدیک بهم که آنها را بهر بی ثریا گویند
۱۰۵	منعص	کدر و تیره
۱۰۵	ابداء	بدگوئی
۱۰۶	مفحم	غیر قادر بر سخن گفتن
۱۰۶	ممهّد	چیده شده
۱۰۶	آفاصی	دورترین نقاط
۱۰۶	ثری	زمین
۱۰۶	سمک	بلندی، سقف
۱۰۶	ثریا	پروین
۱۰۶	جرثومه	اصل هر چیز، نطفه هر چیزی
۱۰۶	باسقات	درختان بلند و پر شاخ و برگ
۱۰۶	ارومه	اصل هر چیزی
۱۰۶	باغ ارم	بهشت شداد
۱۰۶	ابداع	تازه ایجاد کردن
۱۰۶	فستقی	پسته ای رنگ
۱۰۶	معجز	پارچه ای که زنان بر سر کنند مانند چهارقد و امثال آن

صفحه	کلمات	معانی
۱۰۶	مَصْبَغَةٌ	محل رنگ رزی، صباغ خانه
۱۰۶	کهنه پیرایان	کهنه مشاطه ها و کنایه از قوای طبیعت است
۱۰۶	مُطَرَّأْگَرِی	ترو تازمه گردانیدن و زینت دادن
۱۰۷	مَعْصَفَرٌ	رنگ زرد داشته شده
۱۰۷	نَخْلَهٗ مَرِیمَ	درخت خرما ی خشکیده ی بوده که مریم در وقت وضع حمل بیی آن پناهنده شده و بعد از وضع حمل او فوراً سبز شده و رطب آورد
۱۰۷	شَجَرَةُ آدَمَ	درختی بوده در بهشت که آدم ابوالبشر از خوردن میوه آن ممنوع گردیده بود و بواسطه خوردن از میوه آن از بهشت اخراج شد
۱۰۷	مَرَزَلَةٌ	لغزشگاه
۱۰۷	درخت کلیم	مقصود شجره کوه طور است که با موسی از قول خدا سخن گفت
۱۰۷	تَلْقِینَ	القاء کردن، زبان دادن
۱۰۷	عَبْدَهٗ	پرستندگان
۱۰۷	جَرٌّ	کشیدن، جلب
۱۰۷	غُلُوٌّ	مبالغه، زیاد روی
۱۰۷	دُرُسْتِ مَغْرَبِی	کنایه از خورشید است
۱۰۷	فُوطَهٗ	لنگ، جامهٔ سنی

معانی	کلمات	صفحه
زرسرخ ، دینارطلا ، اشرفی	دُرُسْتُ	۱۰۷
محمول ، بلندی	اِرْتِفَاعُ	۱۰۸
مطیع	مُتَقِلِّدٌ	۱۰۸
کردن	رَقَبَه	۱۰۸
بدی رسانیدن	اِسَاءَات	۱۰۸
اثر ، قدر و منزلت	وَقَع	۱۰۸
باز مانده : عاجز	مُنْقَطِعُ	۱۰۸
اتفاق	اِجْمَاعُ	۱۰۸
قیافه ، ظاهر	مَنْظَرُ	۱۰۹
باطن	مُخَبَّرٌ	۱۰۹
تندی	حِدَّتْ	۱۰۹
پرده دری	تَهْتِكُ	۱۰۹
زمین آب ده قنات و چشمه	زَه	۱۰۹
جمع داهی ، زیرکان	دُهَات	۱۰۹
بسیاری ، کثرت	غَرَارَت	۱۰۹
عیب جوئی ، بدگوئی طعن زدن	وَقِيعَتُ	۱۱۰

صفحه	کلمات	معانی
۱۱۰	مَوَانَاتُ	موافقت ، سازگاری
۱۱۰	عَنْفٌ	شدت و سختی
۱۱۰	تَشْمِيبٌ	وسیله جلب خاطر فراهم ساختن
۱۱۱	فَیْهَا وَنِعَمَ	بسیار خوب ، چه به از این
۱۱۲	دَسْتَانُ	حیله ها
۱۱۲	پیرامن	اطراف
۱۱۲	کُلَالَه	کاکل
۱۱۲	جَعْدٌ	بیج در بیج
۱۱۲	قُوْفَه	تکمه کلاه و پیرامن و امثال آن
۱۱۲	مِبْرَقَشَن	رنکهای مختلف داشته شده
۱۱۲	نزاع	اشتیاق ، خصومت
۱۱۳	تَطَاوُلٌ	تعدی و تجاوز
۱۱۳	تَطَوُّلٌ	احسان ، فائده ، امتنان
۱۱۳	تَنَاکُرٌ	ناشناسائی ، تنفر
۱۱۳	تنافی	مخالفت
۱۱۳	عُدْوَانٌ	تجاوز از حد

صفحه	کلمات	معانی
۱۱۴	کِسَوْت	لباس
۱۱۴	دَمَامَت	زشتی
۱۱۵	طایر و واقع	مقصود دو کوکب موسوم به نسر طایر و نسر واقع است
۱۱۵	مُحَلَّق	مرتفع، بلند
۱۱۵	مِخْلَب	چنگال طیور و درندگان
۱۱۵	کَلْبِ اکْبَر	نام چندین ستاره نزدیک بهم است که بشکل سگی دیده میشوند
۱۱۵	فِلَادَه	گردن بند
۱۱۵	پَالَهَنگ	تسمه و ریشمانی است که صید و شکار را بدان بندند
۱۱۵	شَوَارِد	رمنندگان
۱۱۵	آمانی	آرزوها
۱۱۵	قُرُوه	رأس، قله
۱۱۵	کِبَرِیَاء	عظمت
۱۱۵	اِذْلال	خوار ساختن
۱۱۵	اِسْتِهانت	توهین، ضعیف شماری
۱۱۶	عِیَار	دوره کرد، شخص با هوش همه جا کرد
۱۱۷	کُرْزَه	ماری است سر بزرگ و پر خط و خال که زهرش از سایر ماران زیادتر است

معانی	کلمات	صفحه
قوی هیکل و درشت	سِتْمَبَه	۱۱۷
رخت شوی	گازَرُ	۱۱۷
بوستانها	رِیاضُ	۱۱۸
کنایه از شب و روز است	خبر گیران	۱۱۹
کنایه از چهار رکن و چهار عنصر بدن است	چهار دروازه	۱۱۹
مقصود سی و دو دندان انسان است	سی و دو آسیا	۱۱۹
پیری	مَشِیْبُ	۱۲۰
همانطور که جزا میدهی جزا داده میشوی (بهردستی که بدهی بهمان دست میگیری)	گَمَاتَدِینُ ثَدَانُ	۱۲۱
حشرات زهر دار	هَوَامُّ	۱۲۱
سوزش	لَوْعَتُ	۱۲۲
شکارچی	مُتَضِیْدُ	۱۲۲
منتظر	مُتَرَصِّدُ	۱۲۲
دام، تور	شَبَکَه	۱۲۲
گنجشک	عُصْفُورُ	۱۲۲
چربی	دَسَمُ	۱۲۲
کَبِکْ	بُرْغُوثُ	۱۲۲

معانی	کلمات	صفحه
یک قسم ماهی سفیدی است که در پشت آن خالهای قرمز یافت میشود	ماهی شیم	۱۲۲
نقره‌ای که ده اندر ده آن نقره باشد، یعنی نقره خالص	سیم ده دهی	۱۲۲
ماه دی	دی مهی	۱۲۲
اعتماد دارند	وائیق	۱۲۲
شدید مؤکد	مغلظ	۱۲۲
سباع و جانوران درنده	دد	۱۲۲
دشت و بیابان و زمین هموار	هامون	۱۲۳
دُم جنبانیدن	تبصص	۱۲۳
زیور آلات	پیرایه	۱۲۴
مبالغه و جدیت در پذیرائی	تنوق	۱۲۴
راه نمائی کردن	ارشاد	۱۲۴
اظهار بشاشت و خوشحالی	استبشار	۱۲۴
من عالم باینکار و اهل آن هستم	آنا ابن بجدتها	۱۲۴
مهارت	حذاقت	۱۲۴
انسانیت	مردمی	۱۲۵
عرب بیابانی و چادر نشین	آعرابی	۱۲۵

صفحه	کلمات	معانی
۱۲۵	مُثَقِّلٌ اسْتَعَانَ بِذَقْنِهِ	گرانباریکه از چانه اش یاری میجوید *

* این عبارت در عرب مثل است و برای کسی زده میشود که بخواهد از شخصیکه قادر بر کمک او نیست استمداد و استعانت بجوید . اصل این عبارت در موقعی گفته شد که شتر گرانباری که از برخاستن عاجز بود برای حرکت کردن چانه اش را بر زمین فشار میداد بتصور اینکه این عمل در برخاستن باو کمک خواهد کرد در صورتیکه عملی یهوده بود لهذا اعرابی که ناظر این کیفیت بود این عبارت را گفت و بعداً ضرب المثل کردید .

چاپ دوم - سال ۱۳۱۴ در مطبعه مجلس بطبع رسید
مصحح طبع کتاب - مهدی اکباتانی

صفحہ	فہرست مندرجات کتاب نخبۃ الادب	رقم
۲	دیباچہ	۱
۷	نامہ امیر مسعود بہ قدر خان، خان ترکستان	۲
۱۳	دزد و توانگر	۳
۱۵	ہتیوی با ضحاک	۴
۱۶	مسلم شدن ملک سلاطین غور سلطان محمدرا	۵
۲۱	بردار کردن حسنگ وزیر	۶
۳۲	بازرگان و فرزنداناش	۷
۳۴	داستان کرک خنیاگر دوست باشبان	۸
۳۵	اختلال کار سلطان محمد خوارزمشاه	۹
۳۸	سرگذشت امیر سبکتکین باخواجہ اش و خوابیدن او	۱۰
۴۰	ماہی خوار و خرچنگ	۱۱
۴۲	داستان شکال خرسوار	۱۲
۴۶	فتح تبریز بدست سلطان جلال الدین خوارزمشاه	۱۳
۴۸	سبکتکین با آہو مادہ و بچہ او و خوابیدن	۱۴
۴۹	شیر و خرگوش	۱۵
۵۱	داستان برزیکر بامار	۱۶
۵۲	ذکر ابناء چنگیز خان	۱۷
۵۴	انوشیروان و بوزرجہر	۱۸
۵۷	سہ ماہی حازم و عاجز	۱۹
۵۸	ذکر واقعہ نیشابور	۲۰
۶۵	زاغ و کرک و شکال و شتر	۲۱
۶۸	داستان بازرگان بادوست دانا	۲۲
۷۵	والدہ سلطان محمد خوارزمشاه ترکان خاتون	۲۳

شماره	فهرست مندرجات کتاب نخبه لادب	صفحه
۲۴	دوشريك دانا و نادان	۷۸
۲۵	داستان سه انباز راهزن با يكديگر	۸۰
۲۶	بازرگان و دوستش	۸۱
۲۷	محاکمه دمنه و محكوم شدنش	۸۲
۲۸	داستان دزد با يك	۱۰۳
۲۹	صیاد و كرك	۱۰۴
۳۰	كفتار موش با سنگ پشت	۱۰۴
۳۱	داستان درخت مردم پرست	۱۰۶
۳۲	مشاورت جماعتی مرغان بازاغ	۱۰۸
۳۲	داستان روباه و خروس	۱۱۲
۳۴	زاهد و كوسفند	۱۱۴
۳۵	داستان خسرو و مرد زشت روی	۱۱۴
۳۶	زاهد و كباو	۱۱۶
۳۷	داستان برزگر با كرك و مار	۱۱۶
۳۸	خربی دل و كوش	۱۱۷
۳۹	داستان مرد باغبان با خسرو	۱۱۹
۴۰	شیر و شكال	۱۲۰
۴۱	داستان زغن ماهی خوار با ماهی	۱۲۱
۴۲	سیاح و ببر و بوزینه و مار و زرگر	۱۲۲
۴۳	فهرست معانی بعضی عبارات و اسماء و لغات کتاب نخبه لادب	۱۲۷

غلطنامه

صواب	خطاء	صفحه	ک	صواب	خطاء	صفحه	ک
ندادند	بذادند	۶۰	۱۴	کردن	کردند	۷	۵
بشادباخ	بشادباخ	۶۴	۴	خانها	خانهای	۷	۷
فاحذرُوها	فاحذرُوها	۸۱	۹	از	ار	۸	۹
وزبان	زبان	۹۱	۱۳	مشتی	مستی	۱۰	۱۸
مُولع	مُولع	۹۳	۹	فراز	فرار	۱۱	۶
حوادث	در حوادث	۹۸	۱۱	ایک	ایک	۱۶	۱۷
یکهفته	یکهفته	۱۰۸	۱	حاجیان	حاجبان	۳۰	۱۸
یافتی	یافتی	۱۰۸	۸	نمودند	نمود	۴۱	۱۸
استماله	استماله	۱۱۰	۱۶	قوس قزح	قوس و قزح	۴۴	۸
نشاطشکار	نشاطکار	۱۱۴	۱۲	شباك	شباب	۴۴	۱۸
زرکر	زرلر	۱۲۲	۱۷	بی	بی	۴۵	۱۵